

۸۵

بازرسی شد
۳۷ - ۳۶

۱۲۹
۵

۵۰

بازدید شد
۱۳۸۱

بازدید شد
۱۳۸۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب مقامات حبشی

مؤلف

موضوع تألیف

شماره ۲۰۴۱

۳۷۳۲

۲۳۴۹

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲

۱۵

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

۱۲۹
۵

۵۰

بازدید شد
۱۳۸۱

۲۸۹۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب مقامات عجیبی

مؤلف

موضوع تألیف

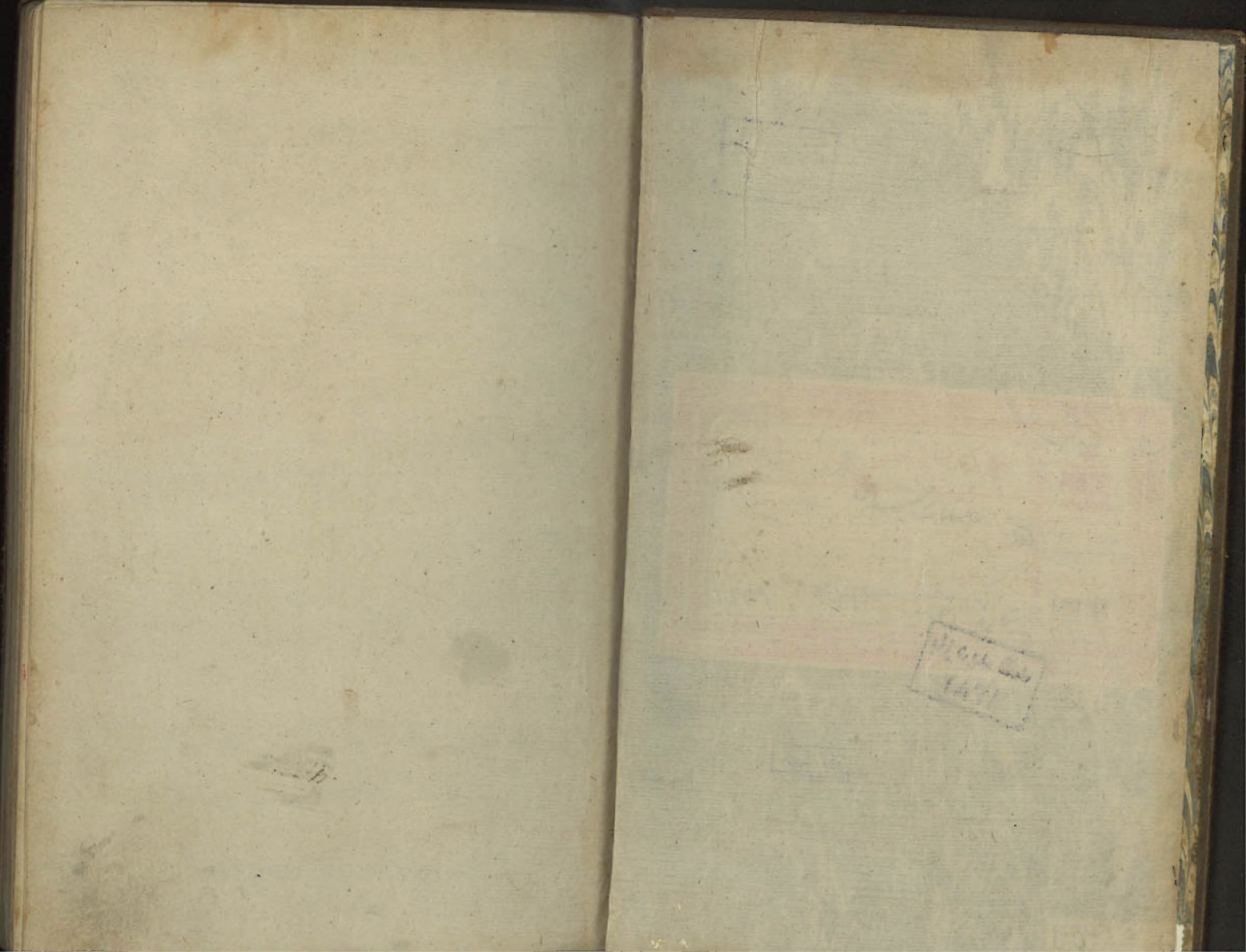
شماره ۲۰۴۱

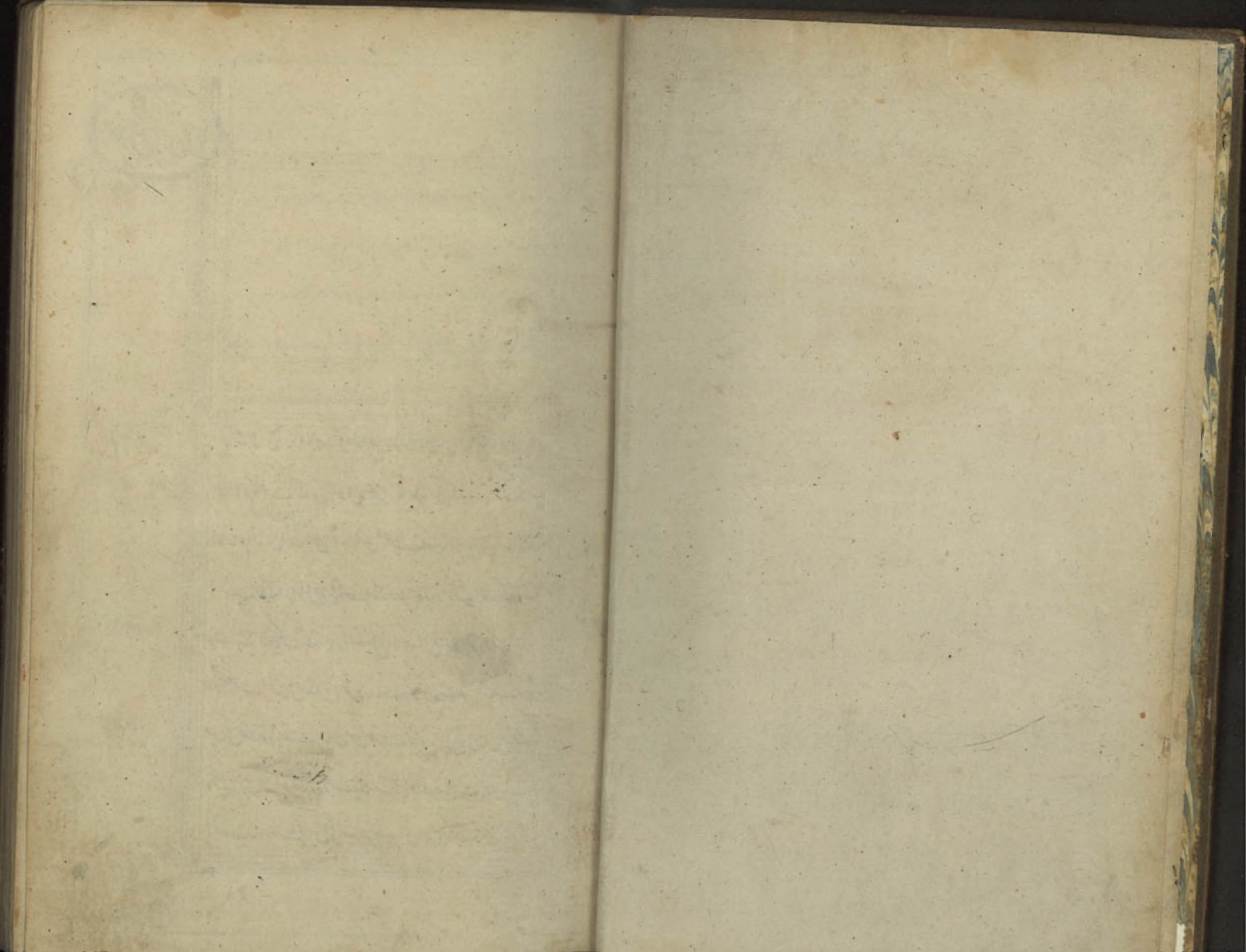
شماره دفتر ۱۳۳۶۱

۲۲۴۹

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----

نسخه فهرست شده





الحمد لله الذي شرفنا بالعلم والرايح وغفرنا بالدين والنايح وحققنا دعائنا
والاحكام وعلمنا حقائق الحلال والحرام ونيزنا من الانعام وخصنا بالامارة
والانعام الذي انشأ في الهواء من السحب امواجها وابدع في السماء من
النهب امواجها وانزل من المعصرات امواجها وادارت الافلاك تدويره
وسارت الافلاك بتدويره الفضل والافصال والقدرة والكمال **والله**
المستطاع **المستطاع** لا عن ريب ولا عن شك ولا عن حجاب ولا عن
عقبة في حقيقته وزياب ايمان من اعرف بذنوبه وايقان من اعرف بجلاله
وتمسك ان محمد اذ عبادته وسيد البشر في بلاده صاحب الغضب والسياسة
الخصيب وراكب البراق الى المعراج السابق الذي انقذنا من تيه الحيرة

محمود

بصاحب جنه ففتح لنا ابواب المناجح بفتح غنية وقلنا قاتل شرعد ونية
وعلى الله اجمعين في سبيل الله المباهرين والافاضار وسلم تسليما كثيرا
توسيع سبيل الله ما يذكره بهار است اروح مارا بوجوه وجلل
اشباح را بسجود وصل ودر ما بچشم غلظت زندي وبرا كيد رقم نبدل كست
جان بر نهاد ما نهاد في ضنني وخلعت ايمان بر سر ما غلظت غنمي سو اول
مارا با شمع نور مغفرت هشتانی داد و در اطلاق اعدا قبا كمال قدرت
نهاد و خاتم انبيا وسيد اصفياء را دليل راه و شمع كناه ما كره ما شاع
بما غنود و ترك ضلالت آرائينه طيعت باز و درود و تحيت روي
و صاحب دوى باد و رضوان و مغفرت بر حجاب دوى مبه و كره **والله**
تبرك كبريا و اصول اعلی ظاهر و بروز و ترقيت اين فصول را برهاني ما بر
و جلوه اين عروپس استوفاي پيامان و ترجمه اين كنوس انهمتي درميان و
خنده اين برق مظهر في جسد حي و جود و خروش اين عدلي قبي و رحي

مرو بايد كه باب مقصد خویش	مگر گشتيد بقل و می بند
رفتن بی مرا و تیا	كشور بركز اف نیند

بارك الله

مجلس شورای ملی

دوی و

ابر باشد که یاوه می گردید
 برق باشد که خرومی خند و
 سخن از غیر گفتنی و حکم گفتنی باید تا بر جاشد اوراق روزگار سپید و کارد
 متعکبه از و سپاسید و شباح میخیزد بدو سپاراید **تطهر**

در سخن غنایب باید بود	در فصاحت خطیب باید بود
بجایابی لایبای غریبه	وز زمانه غریب باید بود
بهر دل خستگان گوشه خفا	همچو عیسی طلیب باید بود
بمصائب که از نهر باشد	عالی را نصیب باید بود

و تینج متوج این بحر ز اخرو و جمادی الاخر بود بوقتی که جرم آفتاب
 روز افزون از جرم نرغال گردد و در می تافت و صورت ماه تابان صریح
 گردان از گوشه مقصده کمان نظاره میکرد و صاحب خجاست کون عقد مروارید
 بر لب طریقین پدید و کجا و کجاست در عشق وصال سخن خرویش میخیزد و
 نیم در باغ سپید کلیم اثری نداشت و غنایب خوشگویی از گل خوشبو
 خبری نه خوضها چون صبح محمد در جوشن مرز بود و بسا نوبت بهمن محمد
 در چشمتی قی اتفاق افتاد که آینه طبع پیکار از طول و در کار زنگار داشت

پایکیت
 سنا خضر و سینه
 قبه خضر و سینه
 و کاسیم خضر و سینه
 پیراهن سید و سینه
 در برابر کاسیم و سینه
 چهره و سینه
 و کاسیم این

بالنور

و چرخ متقلب و دایره متقلب سر جنب و پکار داشت شب بخت منبوز
 بر فرش خجل و نفس ناچو داشت در مصافحیل نفس اودنی برادی فنی
 بلب میرسد و در مطالعه کیت ولایت روزی شب میکشد و آرزو
 نفس افسوس داشت و طبع حدت ساخته میشد و با کمال شطرنج میبازد
 مدار ابا شده می آمد تا وقتی سخن اتفاق در طی و نشر ان اوراق مقامات
 بدین مبدائی و ابوالقاسم حریری رسیدم و ان دو طرح غریب در برید
 با خود و کلام صمد هزار رحمت بر نفسی با و که از انفاست او چندین نفایس کاو
 ماند و چندین عرایس در کار روزگار آن **فصل فی شرح احوال و انفس**
کافی الی تحفه سم ناظر **فصل فی شرح احوال و انفس**
 و ما غایب من ذکره حاضر و در آشنایان آفتاب و حبتنا
 بقدر خود انکه از اقبال مراد بر جان نرسد عین بود و انفا و حکم او در دست
 قرض وین که این هر دو مقادیر سابق و لاحق که عبارت تازی و لغت
 جباری ساخته و پرداخته شده است اگر چه هر دو مفید نیست اما احوال هم
 مفید نیست اگر مستلک و عود با این نحو مفید شدی و مانع عقل نمایان شد

منقلب و دایره

کتاب

بحر غریب و دایره

انفس

نور غریب و دایره

مستطرد که اگر چه هر یک در فصاحت کائنات و در طاعت جانی
اما هر دو را ترکیب و ترتیب از حرف تازیت و انا و علوا و در طرف
جوازیت اهل عجم از ان نکات غریب فی نصیب اند فاریسان از
لغات عجیب بی نصاب و فناء بخیان ملت کرخیان خوش نیاید
و سمر از میان عبارت تازان و لکش نماید

بیا رفوز غم کهن با کینت	لا بد بزبان او سخن باید گفت
لا تفعل و فصل بد سوو	چون با عجمی کن و مکن با کینت

پس بضرورت این اقتراف صورت این الواح پیش باریت نهاد و
فعل عقل ابدین مناج باریت کش و معمول ازین یقین روحانی از یقین
یزدانیست و عدت و آت در ترتیب و شیت این معال نیز و
آسمانی امیدوارم که سوره قیامه را در صورت تصویر آید و حکم و تدبیر

بر وفق اندیشه و تدبیر زاید	بجل و عقد سخن در کبد خدای عقل
هر آنچه کلف بدور رسد کنم	بعون یزد و نماید خجست و مایه فصل
هر آنچه دست تصرف بدور رسد کنم	اگر دنیا آشیانه غیب کویان است

پرتغیانه

پرسیدم

و صامی

و خانه عیب جوان غیب نالوده بچونید و عیب نشود بگویند همه عالم نالوده
انفس و صراف عیش اند آنچه در شهر خود کم کرده اند و روزی و دیگران بچونید
و چون خود نیافتند ازین دیگران می گنجند شب شب تار یک سجده باریک
در دیده یاران دیده و بروز روشن که معایب خود نادیده است

در شب چه روی زبره باریکتر روی	چون روزی بر روی بر در خود راه پنی
چون بر در خود چشم تو بر کو نهشید	در چشم کسان جبهه و درگاه پنی

ذیر شرط او ش و در کن اوقی آنت که در میدان این تسوید است و تو فم
و بر سبب این تمهید نزد خود بازم و در جلیان تصنیف با سربایه خود سارم
الامصر علی خید بر سبب شهادت نه بر وجه استقامت و افادت و در جلیه
این ناپت که فیق این ره باشد بعد و کم ازده باشد که عروس را به سربا
همایه یک شب پیش توان آست و از آرایش دور و نیا به روزن

از بسو الی جاب یوزره توان خست	با مایه خود سبب ازین پنهان
سربایه عبارت میخواه ازو گران	و در این اصل فصل تازی مافران

پاسخ و غرضی با در دردی از کو شوار سخن در آ و خیم تا خواست کان

در چشم کسان چه در راه پنی

ان معانی است بحین و معنی
و هر یک را تغییر است که در صفت
معانی و الفاظ و غیره
معرکه

10

مقدمہ

دارم بر خود حرام بیدار
نه اندیشه مکرم و نه طلب مقام
کردم هیچ

مشار

او بخت و کوی و کلا و کند و رنگ و بوی و بخت و بوی نیز و حلال او را
 پادشاه و پری است و حرام او را نارسا و درک و پی کاس او چوشت
 خیر باشد و کاس او نیز بخت کیش کراست نشی عصامی و عیسی نظامی
 و شیمی قاتی و خوشی قاطی و کفی فیاض و گرمی مضاعف که دوم
 مزوت شود و شمع شوت و فروزد و انبای عهد و اطفال همه را چون حکا
 پس بکر طبعی پیاورد و پیش از آنکه خلق را بخت کند بر این غریب
 حجت کنند پس باین دو چ مفرود و پیر و کرده روی بجز و زهر که
 و گفت ای را بایضاعت و بخت صاع و در نقد بلاغت و برا
 و طایفه سنت و جماعت سپاس خدا و پذیرا که اگر چه درت اختلاف
 اشیاء است یعنی اشیاء ارواح است و اگر بطایفه بر تاین ملا و است میان
 اتحاد و اعتقاد است و من جمیع کتب میان شایع کردن طوف مرطاب
 و هم آوردن حروف هر کدام را و بی معارف کاغذ و لکات بیکه را در کشم
 یک سکه و یک قطعه از نظم کالشم مع العظم بر حجتان بندهم دور
 چوندم چنانکه مرغی را با مرغی و رازی را با جباری و راین میرا

بنا و صبح

بروز و آ

کشتی و بختی

امیر

بسم الله الرحمن الرحیم

تبدیل این کتاب به کتاب	تبدیل این کتاب به کتاب
این مژده معارف این مژده کرام	این مژده معارف این مژده کرام
فنا ترخ میر خست قریب	فنا ترخ میر خست قریب
منکر بدانکه است تو را ناما	منکر بدانکه است تو را ناما
فنا بجم صیاح قدایه و بالی	فنا بجم صیاح قدایه و بالی
عنا بجم شیرکت مدام زد و بخت	عنا بجم شیرکت مدام زد و بخت
فنا لب بخت و بخت	فنا لب بخت و بخت

پس برقیب نظم کیده است و دست به عابر است از آن قوم قوس الیوم
 پافت و چون باوشتافت بیاری بر روی بدویدم و در کرد و او
 رسیدم و بخت عود بخت مجوی و بودم و بخت بختی ندیدم و خبری
 و معدوم نشد که پای زار غریب کاش و و بار کربت کجا خفا و بخت
 تا کرد و نشانه و ارون بدویدم کرد
 تا پانچ ما هذب مشون ازو چو خوا

قمر و آ

تخیل و صبح و آ

در بخت و

الحق ان شاء الله تعالی

حکایت کردم و پستی که منس خلوت بود و صاحب سلوت که قضا
از اوقات بجا داشت ضروری از سخن با کوف و دوری چشم و از کج
بر شمع و صلی چشم را و سلب بر باقه طلب نهادم و علی الوافی علیه
اجماع زودم و علایق و عواطف اقامت از خود و در کردم و دل از هر چه

فانک لیسج نسیم الشیاء	فانک لیسج نسیم الشیاء
فانک لیسج نسیم الشیاء	فانک لیسج نسیم الشیاء
فانک لیسج نسیم الشیاء	فانک لیسج نسیم الشیاء
فانک لیسج نسیم الشیاء	فانک لیسج نسیم الشیاء
فانک لیسج نسیم الشیاء	فانک لیسج نسیم الشیاء

و چون طالع و وقت گاه کردم روی غیبت بر آه آوردم و بایان یکدیگر

و بسباب قامت را پستی پای	و بسباب قامت را پستی پای
و ز بند زمانه یکدم از او نه	و ز بند زمانه یکدم از او نه
شاگردی کن کنون که ستاوه	شاگردی کن کنون که ستاوه
عنان چرخ کبر و زمام همدهش	عنان چرخ کبر و زمام همدهش

در ادم و در
در ادم و در
در ادم و در
در ادم و در

در ادم و در
در ادم و در
در ادم و در
در ادم و در

در ادم و در

چه در باد خنجر سپاس و رسوا و پیش	چه در باد خنجر سپاس و رسوا و پیش
چه در باد خنجر سپاس و رسوا و پیش	چه در باد خنجر سپاس و رسوا و پیش
چه در باد خنجر سپاس و رسوا و پیش	چه در باد خنجر سپاس و رسوا و پیش
چه در باد خنجر سپاس و رسوا و پیش	چه در باد خنجر سپاس و رسوا و پیش

این احوال بگریختم و راه طلب را از جسم شب در او چشم و ساطع با سو
به چشم و آرب چون یکدشتم و باولی زند روی نخبه نهادم و این اوردیدم

فانک لیسج نسیم الشیاء	فانک لیسج نسیم الشیاء
فانک لیسج نسیم الشیاء	فانک لیسج نسیم الشیاء
فانک لیسج نسیم الشیاء	فانک لیسج نسیم الشیاء
فانک لیسج نسیم الشیاء	فانک لیسج نسیم الشیاء

و چون بدان آب مبارک رسیدم و آن خاک تبرک بدیدم و آن
سببی بدست آوردم و اقربای ادبی کسب کردم و چون در آن دیار

روزی چند نهادم در خلوت این اسات بر خود خواندم و

و بسباب قامت را پستی پای	و بسباب قامت را پستی پای
و ز بند زمانه یکدم از او نه	و ز بند زمانه یکدم از او نه
شاگردی کن کنون که ستاوه	شاگردی کن کنون که ستاوه
عنان چرخ کبر و زمام همدهش	عنان چرخ کبر و زمام همدهش

نقش

در ادم و در

در ادم و در

مباشرتن را دو بود خود خوشی	ایرنا عسلت شود که میوسی
که در سرای غوغی در زمین پستان	پدید کرد بر روز ما که کسی
که پیشتر هر بختی نمائی از عالم	بهر مکان که روی و بجز زمین کسی

و چون قلب را سینه و قالب را طایفه پدید آمد روزی از غایت
 در آن اسواق می گشتیم و چینه داران اوراق بعلوم احادیث و کتب تباریم
 بجاغی بسیار و خلقی چهار دیدم پری و جوانی بر طرف دکانی ایستاده
 و از راه جل در حرم افتاده و پیر و قمار را گم شده و جوانی با چهره
 و بسیارش بی آزارم شده و هر دو در ساقش و مجامید و منافقه و مضاده
 سخن می گفتند و بالاس انفاس و در روی می گفتند پیر گفت همچو آن
 پیران را در مت و در تائرات جوانی پایی و بماندگان بسیار نالد
 زندگانی می پاشی با ایسران پشی غوی که یا معال کردی و با برزگان
 کوی که به حال کردی هر که بر بستران نهشاید با میری نرسد و هر که پیران

حزمت ندارد و پری نرسد	زبان وین و دل خاک پای پیران
اگر نه ای چون سپهر پری شوی	سراپنچی که بود زیر دست نیکو می

بجز آن
 در غلظت

و با پیران

الزنا

اکرت باید ما جبر را بر سر شوی	مساز نظر بران کو ایسر پری شد
اکرت میل بود پس چو ایسر شوی	شراب و خلعت پری از کند در تو
اگر چه بر شرف کشتب ایسر شوی	پس جوان سر را برود و کفشت ای

شخا و ای قلاب است ادا می حمد زبان نمی گوش باش و چون کفشی نمی
 خواستش باش ای شایده الله و ایرونده القادیر بدانکه پری مجر و خلعت
 تو قیامت و جوانی مغر و دولت تحیر صورت پری موجب تقدیمت
 و چین زبکی بسبب تعظیم پری و باید اعدا راست و جوانی خود انداز
 یا خیر پری نشان روز زوال است و سودا جوانی عیان شب وصال
 صبح پری معاذ زید کائنات و روح جوانی میعادش و دانی پری پری
 که روی در کس دارد و جوانی سر مایه است که قدم در از و یاد دارد و کف
 پری فطر و حیران سلوت است و مشک جوانی عطر و حیران خلوت است
 ابلین و ان جوانی معتبول خدمت بود و در زمان پری مخدول
 کشت تا آدم در همد بدایت بود و مجود بود و چون بعد نهایت رسید
 محمود شد اگر پری علت اجرام بود موسی چهار روزه دست در میان

مغز

سید احمد علی

جیندہ

پس چون دلمارا با تشجدال جوشانیدند و خوشی خود بنمودند و حور
 وین طاهر و زیبارو را پیش و میاط نگاه دارند و نوشند و پرو جان هر دو بر
 و چون ز منتهمون حال پرسیدیم و بر کمون مقال پرسیدیم گفتند ان
 اگر چه بوقت غمی صحت من و سپید نگاه میماند پدر و پسرند
 تعلقت ما با ایش و رفتن و بد به نظر من است اما تا خالص
 و بعد از آن تر با دامایان بسیار شامقم و بجز کر دنا شقم
 معلوم من شد که اگر ایشان حجاب کرد
 و حق برزد و حق ملک از ایشان

وعلقه الشيبان

تواریخ عالم

والله اعلم
بما فيه
الكتاب

۱۳۲۰

با ان بران و پسر و دشمنای کفر و شر

الحاشیه فی القدر الاجتهاد

حکایت کرد و مرادوستی که دل و پشیمانیت او بود و جان و رستگاری
که وقتی از اوقات که شب جوانی مظلم و غاش بود و درخت کوهی را
و باقی دریاچه عیش تارده بود و در احاطت روح چه اندازد و آخر
که بر اجماع بلا و کندی کنه و باغبان و اختیار سفری کنه یا ماران مینا
و انخوان ضحاک شورت کرد و هر یک در سفری نفسین کردند و غمی را
یکی گفت سفر تجارت سفری مبارک و همچون است و حرکتی محمود و نور
او را این نادر مرتب شود و مردودی مجرب و مذهب کرد و وصیه سال
از وی پشت آید و مال هلال اندی بدست شود و دیگری گفت سفرج بیک
و اندیشه مهم وین باید بود که مسلمانان را کارکان است و پایه ارباب
ایمان و ادای فضیلت برهم و قضای فرضی محکم و دیگری گفت این
کار با دو عباد است و سفره ایمان جدا است خاصه اکنون که صبح
اسلام شام شد است و تفسیر غلام و نذر دم را حرفی افشاده است

در غیره که در کتاب آمده است
تخسیر

و مسلمانانی را تهدید آید و است و قول باطل از طرف سعادت می آید
و شایان ابطال بدان شهادت میسر نماند و زمان توانی مددک و شوق
کا زار می کنند و کوه کان از طرف محراب و بی چار می جویند اگر قصد کنی
مدان طرف باید کرد و اگر سفر کنی تحصیل این شرف باید نمود

که قصد کنی بکوی او باید کرد و رات خبری از جوی او باید نمود

نه اینکه سفر تجارت کار بجهان است و خستیدار چه عیدان کشتن
مصاف و یکراست کشتن در طواف دیگر و نیز اهرام کشان که
و منفرد اندام نهادن و یکراست زیارت شهر حرام و رکن و مقام آتش
مقبول الاجسام و معطی الاموات نهادن است نه هر که بای کام زن دارد
دست حرام زدنی از نه هر که در سالک کام تواند زد و درها کلت آید

نه هر که کام تواند زد زن به سلاور

ایسوی مهر که غمزه و ارباب از که زن چومر و با بستد نصف طحا

چون این شرح و تفصیل شنیدیم و این طرح و تفصیل بدیدیم غم غم غم
درست کرد و هم از اهرام قصد بست کرد و هیچ یانی بر میان

بر سر

بسیار است حرکت

جہانگیر

نہ ہر

المطبعة 50

Chlorine

المال

الحق

بر جو اتم و غماز را پار اتم و جامع تو اعلیٰ فرائض و تو اعلیٰ مکارم
و روی تبریه کار و تعبیه کار زار آردیم کی سنان رومی نیز دو
و دیگر عنان عقلی می سود چون تنگ برتازان تنگ گردیم و روی
و غم خنک گردیم و ساسد صفها در هم چو تنه کشت و رکاب سبانه
در هم بسته شد صحرایان مرگ و غم آمد و سنان سنان
و در غم لب آجال بر چهره آمل خندان گرفت و چشم روزگار
بر بیارزان کارزار گریستن خون در کعبه جوش آمد و سر به شا
خیزش باز جابل پروال کشاد و مرغ امل سر به لب شیخ
با سیر و در اسرار لوزبان سنان با جان و روان در لغز و سحر
یک تصفیه داد به شیاهام مرگ شد استوار و بدقت به کام

هر دم از خون او نیم خاکی را	چون اویم بخت باید کرد
از شب و او جسم مرا کبیا	فصل بر بند و شانت باید کرد

چون این قطعه را از پیشخواند عیان مرگ بگردانید و گفت و الله
 فی الامواته و انما یخبر الله بهم و انما یخبر الله بهم و انما یخبر الله بهم
 هر که بود در تن بد او قضا دادند و روی بر نهاده اند و تقدیر
 و این کبریا یکی را بدیج و یکی را در مسج پیچیده اند و شدت نماز را رعایت
 کید و حدت پکار نهایت رسیدند من قبل و من بعد من بعد
 و من بعد من بعد من بعد من بعد من بعد من بعد من بعد من بعد
 و ان روزگار را از کابل حساب تا اسافل رواج در عالمی ان خطر عظیم
 بودیم و در غلوه ای ان گرفتار شدیم چون شبی شب پامی در خواب
 و روی روز رخت بر خیزنا و کو اکب شواقب آسمانی سر از دین
 و خالی سپردن کرد و عرصه آسمان را بر و سان نبات انفس
 بنجاست و چون دست شب در گردن کرد و ن جایل شد و پرده دا
 غلام مسیان کفر و دین جایل من در آسمانی ان کبر و دار و در من غلوه

کتاب حدیث نبوی
بر پشت

ان پکار و کارزار و اندیشه با زیافت ان سران می بودم و شما جایل و
 با خود می ستودم چون شب بخت بر لب آهنگ کرد و شاطره ادم
 شب ساحت جبین شب صبح نیک کرد با باد صبح در نکش
 چو می شدم و بدم عشق در جستجوی ادم از ان محضه ادم و شک
 ندیدم و از ان محضه بودی و رنگ

معلوم من شد که سر انجام او چه بود	و رنگ و شور در دست و جایل بود
از دست سایبان تعدی دور کا	خطا و بان و حدت کام و چو

المقام الرابع فی التوبه

مراد هستی که شمع شبهای غربت بود و تقوید تنها
 کربت که وقتی از او قاصت با جمعی از آزادگان در بلاد آذربایجان
 بحرهای هرچمن و خضرای هر دمن میکشتم عالم در کله رچی بود و
 حجاب و حلیه طبعی خاک بساتین پر نقش آذری و فرش روی
 زمین پر روی و ششتری و بر کهای چمن بر پرده و ششتری
 بستان خوشی چرو می لدا بود و رضا و کل چرو می چو اران بود

سیم هر شکست

با خود گفتم کتب از او و **همه بپا شد** آنکه گفته اند که این صبیان
 و بدایع زاده طبایع است و این چه ششهای چالاک از چایجات و
 خاک است بدانند هیچیک بدیشان نرسد و طراوت و او در یکجا
 زنجیر شفا و خلاصت بخار که هرگز که در تزیینات و تزیینات سخن از
 غنا و کثرت عقل قاصر بود و هر که در این ابداع و اختراع بیسوی
 عدت اولی کرد و معتقد بود بکمال حجب این ابداع و انشا و انشا
 نقش نمکون بشیاد دارد و خالق باشد و کی طبع از این غایت بگذارد و
 عقل در این آشیانند و یوانند در یکجای هر استعداد خلق خمر و در یک
 شاخ اجتماع خا و غریبی اراده زید و عسرو دلیل است برو چو در آن
 که آفرین و الامر مبارک اندر رب العالمین و چون کائنات برود
 و قدر میل نکند آشتیم و یدم نباتی مرتفع و خلقی مجتمع پیری بر بالاک
 منیر و طلیانی بر بر روی چو خورشید و صولی سپید و کبریا ^{منیر}
 و نورش و ربانی چو نور زبانه آتش چون شیر عریان و چون
 شمیر بر این در مواضعی سخت و در این آیه سخن می گفت که **نظروا**

در کتب

و این چه ششهای

لا اله الا الله

الی آثار **همه بپا شد** و خلق را که بود عجب میخیزد و کاه و عجب میگرداند کاه
 چون شمع میان آید و آتش سینه جمع میگردد و کاه چون برق خنده و کاه
 در جمعی آید و یکت میمانان نظاره ملکوت زمین و آسمان و اعتبار
 با خلقت زمان و مکان و جبهت **اولم نظروا الی السماء الی ارض الایه**
 از محض این بی بصران نظاره این اقیانوس و اعتبار بدین حقایق و دست
 نیاید و الا این عجب و مجرب نیست و این غایت مستور نیست
بیت که گویند اندری بالنظر **و غره الشمس لا تخفی علی البصیر**
 صورت آفتاب ملک آرای مجرب نیست اما دیده پسندد کائنات
 و اگر غایت آسمانی مضمر است عجب زمین نظرات و اگر حل و شور
 کرد و در دور و نزدیک است حل و شور با من پدید و نزدیک است و اگر
 میزان و شنید چرخ و در راست خیمه ان و بشنل چمن قریب انوار است
رجع الموعود فی خسر المودون آنکه نبات اموات را نشتر تواند کرد و عظام
 زحمت را نشتر تواند کرد و اگر از غل سیاه کل سید و ماند اجای جهام
 و حسب امر الله و تواند غل سیاه اندی **انشاء اولی** و در بعضی **نظروا**

کعبه عجمی است

نظروا البصیر و غره الشمس

مطهر است و ظاهر از

خاکسار و کوفتار باد آنکه گوید این اجزای متفرق را در یکس و اجزای متفرقه
 و پراکنده شده و در پیش نخواهد بود و این نصیبی از این مبدء مونس
 و عیشی العظام بعد موت است بر آینه این منظره و استماع خواهد بود و این
 اجتماعی و بر صاعی را صاعی و همه تناسلی را تناسلی و اما در کمال
 بغیر غلام آنم که چشم عزت گیرد و دل پذیرد و در عقل و ایرکار و داند
 که این شش از رنگ را که آفرید و این بساط صدف را که گستر
 خاک نشاند و غیرا با شک و حیرت که آید و عقد های تاریک و شمای
 اشجار که در او حیات و عارض کل را که آب و در او زلف نبشته را که آب
 و در او نبشته و حسن جبهی که در او نشی که نسا و دل بلبل را با عشق کل که
 که آشنائی داد و حسن چمن که نعت و من و دشت از غنای حد و حد
 خوشتر است و خاک سیاه و حنث اقلیم از نشت بهشت نغم و گلشن است

نصف دوم و صفت چهارم است

چو اکنون نند بر کلین از رخسار فزاید	صبا اکنون کشد و باغ از سر کف
صبا اکنون با لایک کلین بخت	سینم اکنون پیار اید زنج بخت

لک

بسان دیده و آتش بگریه بر کمان
 کل اندر خنجر نذر کی که دست از کل
 ز برین خنجر اصغر باران نیایی خاک اندر
 سپید رها را کون کشد و در باغ
 چو جهانان کندستی باغ از چشمت
 کون فانی کرد و در باغ خوش در لعل
 ز برین صولت بخت نوز و در رست

غلام آنم که چون در این بساط بوقلمون و بساط مامون نظاره کند بداند
 که این کسوت شریف شریف طراز نبشته و حسن این مبدء دارد
 و هیچ دست نصرت غایب تکلف بر روی کشیده است و در هم و هم
 هیچ صاحب صفت است و بر تپ و ترکیب نسا و از زبیده است

بست کام کل لایا نام بهار است	عالم خویش خواند پیشین کار است
در کس چمن و زمینی سبز لباس است	سوزن بخت اندر سپری بخت است
کل عفت آه و راجع و در بر کس من جالی و ابر و سر و بلند قدر انجلی	

بخت است این نصیب و در رست
 عفت در کمال و در رست

لک

دسته که سن گالی دارم شکوفه سپید قبا در همه صبی پر شده و در همه صبح
 به پری ایستاده **پت** پریش اثر کرده و در همه هنوز در صورت
 پری و جوان عهد هنوز نهفته خضیب تیار سبز عمار چون منظر آن
 سرزبان نشسته و چون عیوبان سرور پای شسته **پت** چون چرخ
 نهفته در هم گامش قدم فرسوق و کی فرق قدم ترکس چون استیلا
 برکت نماده و سوسن چون اولیا بر یکپای ایستاده از اداسی خسته
 و نه این پای کشنده **پت** چون ترکس اگر زرت نباشد
 بر پای با سیت همچو سوسن درخت چنار باند وقت محاربات زبان
 مبارات میگوید که حین منزاره سر نثار از که سر تو با قدم ما پیش کشد
 و شاخ تو تا شکم ما پیش ریزد که تو چه زبانی من چه پانم تو خنجر کشیده
 داری و ما چو گشاده **پت** خزای که شوی سیر فلک سی چون
 خنجر بند و دوست یکجای چون اوسن از آوا بابل است و میگوید
 که ای مدعی کذاب و ای صیرفی قلاب **پت** سی روز بوی و
 فراموش کنی کنگر زوزن و کوئی و خواهمش کنی چون من باش که خبر

بر

بر یک قدم پیویم و با ده زبان سخن گویم که سرش نهفتنی است نه کشنی و
 ساجد محضه چو و عنیت نه گوید از کشن سرتو دهان بر ستم
 هر چند که ده زبان چو سوسن بر تهر و نهفته سطران باله رخسار باز و نیاید
 میگوید که تو دل این کار نداری دین این بارند به مادی از پای در آئی و
 با تپسی از جای باقی آبی داری ولی نابی نداری زکی داری و سکی
 نداری عاشق تا به دار باید نه آید و شای میکن باید نه بکنیم هم
 عاشقی نایم و جسم در مشوقی تا تمام کا و چون معشوقان رخ افروخته
 و کا و چون شاعران دل بو شده **پت** سر است صورتی و زکی و کجا
 دل چون انا شاعران رخ چون رخ یا نماینده و لیکن پانیده لطیف
 ذاتی لیکن بی ثبات **پت** چون سیل کوه نارسیده بدوی
 چون ولت نیز نمانده بدوی چون من باش که شربت دی
 چیده ام و خربت و کی شیده ام و با چه سستی و شکستی دل
 سستی فزه کم نکردم و هنوز از آتش عشق رخ یرد و دارم و در تمام کوه
 کیت با طهر دل در ایستادنت دارم بر این با تم عرافت دارم

در دیده بشن خیاالت دارم	هر سو که کند که نمی توانی سپردم
و کل در کنت چون عاشقان دل ناکس شایق و اریکوی لعل کوی	
زرد باطن و بکر و فاسد و بکر رنک برکت بنیاید و سبزه می انداید	
اگر از وی وفا می عشو فان جو سئ زخ زرد عاشقانه پیش و اروا کر	
نیاز عاشقانه طبعی عارض فصل عشو فانی پیش آ و شراب نیاز و در فوج	
ناز خجده و عاشقی با مشوقی بر آینه ز در مشوقی صاحب جمال و در عا	
صاحب کمال است چون لاله تنی و سبت زبوی آمده یا چون کل در	
دور وی آمده و من سپید چون عاشقان بلند امید ملک و ارض شایق	
و سیم سپید در خاکش می اندازد و بزبان حال با منطیس مانع و با دای	
راغ میگوید که در میان چینی ما و بان پریشانی و عاشقان سیم را	
خوشی که هر که این سیم باید دست و دامن پر سیم شاید شیر	
ماند من سیم در انداز شایک	و کل زرد و ازل پرورد و جواب
میگوید که این چه با دجائی و رعنا میت و این چه اخوان لاف و فشا	
و کرات است و در این رشتبیم شیر خیزد نه دماجی و رشتبیم	

پیر که بر سر می نشاند

زرد و دل

زنجیر این سب با آفتاب که این سخن بزبان اندیم بجای هر در می نیاید	
داویم و زبان بی لاف کز لاف کشا	دل بشا و می سیم کی کرد و جفت
با سیم بران سخن بزبان کفست	و کل سرخ چون کوهر و افشان از
کان در جشان سر سرون کرده که آتش در نطفه زید که دور و دور است	
ماست و نوبت هفت زید که نوبت نوبت ماست و سبتان	
ما آخر است و چمن بی بوی ما تر	و آنکه جمال حسان آراید
خوشید شکست روی کس نیاید	و نیل و سبزه بر خار کجی عمار
سر از آب را بر آورده و کشته که ای نازکان خاکی این چه بی کلیت	
عاشقی نه شبه شاست ویدی نه اندیشه شاستار که قدم در آ	
فیت از غرق چرخ و شاد که مستی و آفتاب نیست از غرق	
چراثر مادی دل بر جهر اقیانوس نهادیم و سپر بر سر آب اقلیدیم	
از عشق لب لعل نوای در خوش است	چون نیکو نه سپر کفیدیم بر آب
و سپر و این بجا پ و درای این غراب صد هزار پر تفتیح و لیل	
و این سخن را بر ازش و تفصیل که این همه در مشکلات و حد است	

مستد لان و معللان و ورحمن مذ کے مسحان و معللان اند

که بهی که می حدت شنائی باد و رمی در معرفت رمی و یاری باد

ساکن و سبزه عالم کو اسی مینہ
کر ہی پرستی صانع کو الیٰ آید

فكر بالحق	وقد بالحق
-----------	-----------

اولاً است نصاب علی کونہ

پس گفت ای دوستان بانی و مایه ان زندانی و زنہ کانی بدانید کہ این ہم

که نام مشرب و این همه نقشها معیوب که کام غرور و نیاز اندک نصفا

و این نسیم بر این راه باد خزان در قفاست با شش ناسمجی که کافور و مروارید

و این کلمه ای صدر گفت ز نیکو از شاهنای اشجار پس در بر و تامل

روایان باغ را پس از خنجره زمین نهاد و بویست

چمن را پای در خال جواری است و به این ارادت و محبت

ماج و در واج میو است و عذیب هزار نموا میو اسده و عباد سور و

بجای تمام و قسم بدل که بر میان حال این مقال بود که در آخر

ابن الامام محمد بن ابي القاسم
ابن الامام محمد بن ابي القاسم

5,

5

پین تاین شو سیم و این هم

لما قضى الدهر بالاجال
حون ارتجال ارجال شيخ

رسید و وصافی بهار تمام شد و فیض خلق عام گشت پر بر پای خاست

و سفره سفر از او می بخو است و گفت خدایش پامز او که بی ان

در طاعت و عتق کند و را سباب است طاعت این سر غریب

کند بر یک آنچه داشت در میان افکند و هر حلقه در انبان افکند

چون خود را با دسکاه کرد روی غنیمت براه کرد **باب**

معلوم من نشد که زمانه کجاست بر
وزیرم و سرکار کجا خور و صاف

دست اجل و ابله امین طرف
پای اجل و ابله امین

المقام الحامد في القدر

باب در مراد و کسی که اراده حبس بآید

خداوند را که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است

در اطفال عاقله که در وقت سحر جگرانی و در سحر سخن غوغا

...

وبعد ما تقرقنا
غرب الشيخ وفسنا

10

خبر

درین کسب

فصل فی بیان طریقی که از جنس اشیاء بر حسب احوال و ضرورت
 اختیار میگردد تا از زمان که با آنکه دین میباید و طبع از دست و جگر
 آب گریست از دست ساقی غریب شش شست را بشا ندوید و گز
 از دامن همت خاک آلود و بهشت نصیب ندید **فصل** احادیث
 از آنکه و از نوی سیر کرد و از رفت سوی و از رفت سوی سیر کرد
 و بهشت که نیت حرکت آرام است و غایت سیر سفر با مقام و طو
 اماکن و صرافی سپارن را اصلی و نصیبی نیست و نقد را که صورت
 مثلا است **فصل** خطابی **فصل** فی بیان طریقی که از جنس اشیاء بر حسب احوال و ضرورت
 روی از موافقت شعر و امر مبطع الزام و بهشت الاقدام
 که یکم آنکه از احوال و حال و موافقت اقبال شنیده بودم
 و از اخبار احوال و حال و آید و از چمن روزگار کل نصیب از بار
 چیده و در مصلای عرب و فانی فصاحت آموخته و در فیلماهی
 آتش عادت افروخته و خفاص مرمت و فوت نصیب کرد و در
 گزاف کوی و دعوی ناخبری سبک و فتنه لاف جوی انا و لا غیر می

جمله

نویس

درین کسب

توقی و روانی ممکن و دعوی بر سر حقشن پنداری و در سر کس صاحب
 بضاعت اویم و کامل صامت حجم و غرمه دار هر گاه می مخالفت و
 در سخن جالیست **فصل** فی بیان طریقی که از جنس اشیاء بر حسب احوال و ضرورت
 سودای حسنه اریکته و اندر **فصل** فی بیان طریقی که از جنس اشیاء بر حسب احوال و ضرورت
 جلیل بر جانی از سر مایه خود تو آنکری میشود و خود را بر زبان خود و طو
 میکردم و می ستودم و از سر مایه خود و چانه می میووم و از انصاف خود
 پاران میدادم و از صفت خود و در می و در گزاف حکارانی می
 نادم چون هر پس رخا و ف جله خویش بدست گرفته و چون ش
 شد ارج نوای خویش پیش نهاده تا وقتی که در می و نشو وراق ان
 به و خزان بجای خط از روی و بهمن فو نه با رسیدیم و زمانه طلب
 برین کشیده فقه با رسیدیم چون خبابا این سواد و خفا را این ملا و بدیم
 و در مانع او چیدیم و زلال شارب او چیدیم در نجیب زحمت و فکر
 ترکیب ان بیضا و قش و طول و عرض ما به م تواند قدرت در خلقت
 ملکوت اسموات و الارض را بخوانیم و دانستیم که در عرصه علم امکان

درین کسب

نویس

درین کسب

آسایش بسیار است و آرایش و نمایش بسیار و دستم که آنچه محض محض
 قدامت و محیط ماست اندک است از بسیار و یکیت از هزار نماید
 از آن جهت بکشادم و عصا و انبان غنیت نهادم **نقلت اعلی**
و الرافق افاضوا تسلی فابعد انجان ریاض چون را در آن
 عزتم کردم و راهی نامست بران خرم و هر روز از وقت قبسم صباح
 تا کاه منم روح بطریق از تیاض دران ریاض میکشتم و طریقی از
 سباط و گوشه از ان سباط می نوشتم تا روزی بمساعت سعو و
 مساحت حدود رسیدم بالا نمی دیدم بلند و بر فرازی تنی چند از
 ایام که ریخته و در پای دام بدام او گنجینه چون شمشیر برین افرا
 و دران سعادت برین بکشاکشی از کمال طرف بایای طرف
 مرا نمی بینند و بنور معرفت استلاف چهل جر یک نسب و صفا
 میدانند فصل و وصل من نمی بینند طایر روح خست که تا
 سر یک ان منوخ شود و ما ان جمیع در تابش ان شمع هم صیوح شود
 همان قالب در طلب کوشش آمد و زمام قلب در طرب و جنبش

فرموده

فرموده انشا و نام قبلی **ناتن اقلب بقدر الفهم**
 چون از کار دنیا رسیدم و زمانه شمع ان جمع بدیدم سنت سلام
 بجای آوردم و بدان قوم سلام کردم هر یک در جواب بشت
 میخود و بشتی فرمودند و از چپ و راست نهانی اظهار مرصفا
 نجاست و عالم در نصرت بهار بود و زمین در نصرت از بار کهن
 در رنگ و بوی بود و غنایب در گفت و گوی و صراحی صبح
 در برایشان و اثر دواج روح در سر ایشان و آتش کرم باب کرم
 در بر آویخته و شیطان هوا از عقل عقل گریخته و مفرج اتحاد همه را
 یک تراکب کرده و بقراط اعتقاد همه را یک علاج فرموده همه را
 بهم پیوسته و در هم پیوسته و نفس یکا کلمی بصورت یکا کلمی بدل شده شد
 افروخته به طرفت از کل هر غنا **چون وی لبران شد از لاکر غنا**
 امراض حصوصا به سود او و عجب **سرو کشته با ذلیل غنا**
 همه حال یکدیگر میدیدند و مقال یکدیگر می شنیدند همه باشد
 و نشاط پیوسته و بر سباط انبساط نشسته تا قوس دار و رسیده

پنجشنبه ۱۳۰۲/۱۲/۱۲

نفس

خیابان

وغيره

مدا

حبیب اللہ علیہ السلام

موند و گفت سپاسی و درای که بساطیکر نکست و باد و جنگ
 در کوی خرابات و ستری او پیش
 منی خود و رای و جنبش و پیش
 پر در زایه نزول کرده و در آنجه مشغول و پاستر آن سبک گفت آن
 می شنید و بدیده در دیده و در هر یک می نگرید و حد بر می شنید و خورده
 بر می چید و در آن میان یکی از یاران با یکی از همکاران محارباتی می کرد و
 در وصف مبار و گفت از بار مباراتی سبب نموده با یکی از دشمنان
 جمع و متحبتان آن شمع با فرو که اهلان صناعت و صاحب این
 نصاحت بود و فرمود که من دین معنی از گفت و دانی و سینه پنهانی با
 دارم و جسم اکنون پا و آرام

حسب ان آسمان زیر نجوم	و احببم او بشکل و یک کون
لذت عشق در برش موقوف	و دیده عقل بر رخش مفتون
سرخ و زرد و سیاه و زرد و	بی قلم نقش او چو بقلین
ماه و مهرش از آن کرد و پیش	و جنبش از نجوم چرخ افرون

پس از آن پای تعوت سرایه تجا صیل معضلات و تماثل مشکلا

پیش

عیش

سبز

آند و پیشی و یکرا اقا کردند و سخن معانی الفنا رسا نیند و بسمع
 انصاف اصفا اثماد و این تمییدی تمیید در میان نهاد
 چیست آن خوب لعبت ساده
 نور رخسار و لبران داده
 پیش از وقت خویش آمده خویش
 بدور زده و شب فروزاده
 راست بر کوزه پاد لعل
 مانده در قعرش اندکی با ده

پس بر این قطعه از آن جمیع نو آیین ندای تحسین و اقربان برخاست
 و هر یک این سائت را باز جو هست و این ابداع و اشراف در ابداع
 و اطباع جای گرفت تا که از آن را و به سپهر سرفروزی زبان معنوی
 بگشت و و آغاز سخن را برداشت و بنیاد و گفت ای بجزو حریت و
 بدور ذریت این شربت از کدام رود است و این رقص بر کدام
 سرود خمار بی مل و غار بی کل که دید است و نور چشم و خورشید بی
 نام که شنیده است صبح صادق از شب غاسق پدید است و این
 فضل از هر یک است بالای این نظم بدین مگر فی نیست پیش
 این سخن بدین شرفی نه این اشم من المعصلات و مشکلات و السابرا

الذرات و بعضی منقصل نظم اطقات است و شرا در جات
 بعضی معلوم است بعضی مجهول و بعضی منقصل است و بعضی منقصل
 که از اذو الشرفین خوانند و جنبی است که از اذو الشرفین خوانند و جنبی
 که از اقسامه الاجزاء و شمسب الاغصا خوانند و در تحت هر یک یک
 و بیان هر یک را مکانی و جلالی و هر یک را سیدانی و معرفت هر یک را
 معیاری و میزان فی حدی که سخن تواند گفت و در نو انداخت و بیشتر ازین
 ایگار است که در صدف افکار زمان است و در پرده سینه نهفته است
 و در حجب مانده و ناگفته است که شمار از این بر صیغ مرصع
 گاهی باید و از این تفسیر شمع و اوجی فاما خطیب الخطباء و صاحب
 صنفه الصنفه امیک خطیب خطباء و عیالیه صنفه با شمس
 و در عالم علم خلیج شمس و اناء فضل فی نظیر و شرح لی اگر میخواهد
 پیرایه کجاست از این مخدرات است با نام و بر بندشان باشد در یک خط
 خواب بخوابد که هر یک که شایم و این شمس و بد و در را
 بشما شایم چون پرخور و صوران و نور بر جواد و ان غزو و در رفتند

در هر یک یک خط
 در هر یک یک خط
 در هر یک یک خط

پیرایه ۵

هر

هر یک در مقام تحریر مایند و در ترغیب این در جات هر یک از مضامین
 خود جلوس شده و از و پشت ان حالت و شدت ان معال و حل
 شده جلد بشوال نوال پیش آمدند و دست نیاز دراز کردند و گفتند
 انعام ما تمام عادت کرام نیست و شرب بی سکر را واجب نه
 اما بطریق الباطن و ایدنا الی سوله الصلاه هر کشت بشرط الله
 فی باب الویس و العون فی المظلم و الملبوس و علیکم عین الله علیکم
 مستورا احسن الله الیکم جلد لبیک اجابت زدند و گفتند
 و آنچه در وی است فندای است و سر آنچه برویت رای تو است
 در ان جواب جواب مقسم لاسان شد و در میدان چنان آمد
 بداند که معضلات و مشکلات تا زمان است که لغات شمش
 برده الفاظ وحشی ناممهور نگاه دارند چنانکه شریک و ولید و
 باهلی و جسد اشار جالبیت باز سکلات و معضلات پیرمایان
 است که معنی ان جسد مایل بسیار و کثرت افکار ثوان از چنانکه
 پیوسته برین سید یا طلب کند بوی پیش | لی این سه در جهان بود و هیچ کس

خون از عین امکه هست چشیده
از آنکه آب سیاه و دست پرده

شکر کج
صلوات

چهارم می و بنویسی چارپنجم بران وزن و بران قافیه چون برخوانی نازد
یکی باشد از این راستی ناشی و از تازی ماری برتوان خواند که گونه

سیدی زبانی انگر حیدشی	ہی سید و ارماہ نو
شیدمی زبانی انگر حیدشی	ہی سید و ارماہ نو

و هم از این جنس مقلات جنسی دیگر است که از امعوب خوانند
تزییب و شوار تر است یا سپیان را بکلم شلی لغت و نام از این را
اسان تر است بحکم کثرت اکت استعمال و حریری را بن سوال
قطعه آورده است و بدین نس بخلاف نظمی کرده است و همچون در پار
مصرعی پیش گفته است چنانکه فایله گوید پس اسلا و از
دایع او الم را اسلا فانیاه ابن اخا و اسلا
عاسم ساخت ان جلا اسلا و است مرا درم به او اسلا
و همچون در پارسی مصرعی پیش گفته است و من از بجز تحریک
و ترکیب و فرجیت یک بیت تمام آورده ام و دیگر توقف کرده ام
نیز یک بیت در رای کرده ام

و این در صفت پیش از آنست که هر مصرعی را بعد از آن خواند و بگوید
 بتواند راند و فاضل آنست که معترض معشوقی معین نسبت در غزل و ستم
 مدحی و مغروریت در مدح و این معنی تا زبان است نه با پس بیان را
 و شعری با بدایت گفته اند ان القصاید بشرها اعتقادها و ذو العین
 و ذو الطرفین هر دو یک بیت و هر یکی دو بیت در مخاضه خویش آورده اند
 و من هم دو بیت آورده ام

تباری ترکی تباری از این پس	چو در کلبه عشق شمع تباری
بازی در این کوی آه و زاری	و کمره درائی در اول سبازی
و اما عباد الاجنه او عذاب الاعضا آنست که من در این پود	
گفته ام که هر دو را یکسان توان خواند یا معرب بین است	
ای جان از تو شیر زرد بر	روزگار از تو تافت هر سر
ای جان از تو شیر بر در	روزگار از تو تافت هر سر
چون فوج سوجان دریا با وج سگ کشیده اند این میل بجز بجزایر به	
اصحاب اقرا حاداح بنده چشند و بروش شرطه غلام و جابه در میان	

در مقامات بیشتر

بنیادند و شیخ را بزبان اعتدال بنواشد و با میوه ای خود در ساشند و
 آنچه و بشند و روی اند چشند و بداندند که کز آن کشتن حرفه سرودان است
 و لاف دون را کار و است پس بر یک آنچه و بشند و در میان نهاد
 و چربش را در زبان نهاد و آفتاب و روی غایت معرب آورد
 و بر باد و ارقعه و یا بر شرب کرد

از بعد از آن نامه نام که در چوبخت	چرخش ز خاومات پیروزه یکتا
از کمر و غنچه لغزانه یابد	در جستجوی تن بچسبست بآب

المقامه السامیه فی الکلیج

تاریخ کرده مرادوستی که پیش از باب و فاعل و سر و سر و فاعل
 صفا که وقتی از اوقات که کسوت صبی در طی خویش بود و سلطان
 شب در غمی و حله که وکی از نقش خلعت طرازی داشت و غصن
 حبابی از نسیم آمانی از تنزلی عمر از نظری و طراوتی بود و عیش را
 خضرتی و علاهاتی در هر صبح صبحی و در هر روز احوالی شوی **پ**
 اندم که چرخ را سویی دست بس بود چشم به سپهر صردن در پس بود

نور

نیرنگ

تو کی که بخت لب شیر کو دی	وز دست شپ در قیج خیزد
واند طواف پیاده در کوچه	خوف دای خند و غم بس
زمانه را تیره ضیاء	ویش فی تراب سحر
صبح بصر غایتی اندک	ولیس لیس حلقه المود
ومن در غلوی این غرور و سیلابی ان سرو با نمره از نظر بختان	
با دغا ارض بصف و چون با دوا کف بکف نیک شتم و با	
نشاط بدم همنشاط می نوشتم و با دستان از سر طیش عیش میکردم	
و هر روز مضیف تازه روی میدیدم و هر شب حرفی خوشگوئی میکردم	
از غره غرای صبح با طره مطرا می رواج و از حدوب به روز پر نور	
تا حد زوای شب و چون که مشغول ملاهی بودی آنکه در کتب سنایی	
که بر لباط عشرت و ابر کیشیده	کاهی ز دست خندان با دوشیده
از آب خورشیدان ساله عجبی	در خواب جز خیال چاییده
تا روزی یکی از مشاییر دهر و مشاییر شهر که در مشقت نامی داشت	
و در دردت کامی که اخوان صفار ابر کوبیده خوان سخا جمع کند و	

دوقدر صفت

دو شوی

کابر

نخست

دو

اگر بر یک ربا با زجود و نجا بر یک ربا بویده و کله حال بر یک	
بداند و درج بر هر یک بخواند و با آن سبع عکاسه و کاس کرد و در	
الفاظ و انفس شود با یکی از آن طایفه که آشنائی داشت و در	
خی اتحاد بر او نه بان روانی میدادی معلوم و میفانی مر تو مینا و	
یلدا از شبهای معین بوده سبک از خوشای معین و بر سبک و غرض	
معطر قرار دادند و بوزینه بدین مکن چشما کردند و چون اصحاب	
اشادت بدیدند ان اشادت بشیند نه صوفی و اربابک اجابت را	
لب و دندان شدند و خوار می و ارفقه و عورت را معده و دپان کشیده	
و دعای معده با حتما با صدق یار هستند و اخوان از ان فایده	
بیش بر جانشند و حضور ان مانده را پارسا شد خا که کشف شد	
چونان دم بسوی تو ای همچو ماه و نور	چون حاسبان قیض چون صبح و نور
چون اوقات محبوب با جل مضرب رسید و ایام معد و و شب	
معهود کشت بدان انصاف انصاف و کرام شرف بن	
و انفس بر یک صفت و یک نسق بدو از مضیف تازه روی	

چون بسبب خورشید

جمع شده بامد با می بدو بخ و اما با می معده و بخ ریاضت مجامعت
کشیده و ریخ احتیای خورده دیده هر یک چون های استخوان های

هر یک جویان بطبع پاک دل خوش	شده و چون غایه آتش خاکش
پیش از طلبان غنیت و آفت	مانده لغات لغت ی آتش

ان غنیت پری غریب و پیا با همرا گذشت بود و در مباحثه و مباحثه
همرا آرزو شده خواستم که از ان مانده محروم نماد و از ان فایده محروم و هم
باز نکرد و در صورت ان اجتماع از وی نهضت و قصد ان بود و سماع با و
کفایتیم و پیرایه مند جماع فایده نم و نص و دعوت الی الکمال و

بروی خوانیم هر زبان طالع و بیان ساطع گفت مالی به حدود لا محاله
خوشش روید خوش بخورید اسباب لذتین میا باد و کسوف ایضا
هنا که نزل بطریق تفضل عادت کرمان نیست و احتجاب فواید
باجتماع و اید خبر سرست لیان نه اگر یکم بیغیر زبیه و بیغیر کسوف
دان و هر که از اوج مسبو در می قبضه و از کاسه و کاسن کیران کیش
در کاس تو خور که دست بکش از بکوفه و کباب کردن به اراکت

پیش از دست

از کاس

از کاس پس کیران شراب بخورون درین قالب مجوف چه خمره چه درین
رکن مختلف چه خمره چه خمره که نانی و دعاتم طاعت و نه هر که خور
نند صاحب ریاست بساوت بروید که من تفضل و دل تفضل مداره

در کاس شراب من غنیه با طهار	در بای قضی لغت ان با کمال
-----------------------------	---------------------------

کفایتیم الله درین صنیاف طفیل ما نیم و اصل تو و در این بسی
تیر ما نیم و فضل تو پیرا ساطع با و که توبه کسیرم و بد که ارباد طعمی که می
خوبم هر کفایت انچه من میگویم تعلم ارباب حقیقت است و انچه شما میجوید
تکلم اصحاب طریقت و چون سخن از روی حکم دودنه از روی نعمت
بر جان من است و ان بود و مرا جان در میان بدانید که در شریعت حقیقت
بکرم طبعیت اضافت دارد و این منقبتی است سلوک میان رجایا و
ملوک و کان می سلسله الله علیه و آله و سلم مثل الما لا یحب تو و

ان را حق سنگم اوراق خمر کم	سیان خمرم عذری و بر کم
تو قوا اشتا لا صریحیا با دالکم	فا حکم سنگم و ان طرا بر کم

چون دین مانده و موعود کا حسن المسود و بنیشتیم و عقد ای و حرام

اگر درون چشم با بنای طو اقباسم یک سیم وقت که اوقات منور صبح
 مدوار گردان شرق به امان غرب رسیده و کمال شب سر به طلوع
 چشم زو کشیده و مسکت تا در غده ارمهار و مبدعات روز نکشست

ور دای صبح مغربیت	کبرفت از برای دل کسب نورزا
بختی شب ولایت دومی روزا	فتا دآب تیره سیل شبیا
از اقبات باش کرمی و سوزا	مضیف ظریف با جانی لطیف

و دستاری نصیف پاد و کسرتی بکسرت و خرونی ساورد و خا
 بنهاد از روی خود سان از بسته تر و زلف شادان پیر است
 چون درج از رنگ زمین نبار رنگ و بر هر طرفی انانی و بر برگشته
 ابائی با از نا لطیف و طرف از عطف و طرفه حیوان بحری بری
 شامل و انان عقیق و رزی را حاصل نور با حل در یک برج انبار کشته
 و مسکت با طیر در یک درج هر از شده شعر اند اطراف صحن او پیدا

کو رسیده او با بی دریا	یاد و انبار کتب با سبوی
حسب و جهر از غله با سبوی	و در هر نوع خضرتی نظری و طراو

در علم

و بر سر نقد لقی و ملاوتی و چون حالات کاسات سبک چون بدر
 در صدر جای گرفت چشمه خورشید از ان صفای تیره شده و جبهه نظر ان سبک

بلوغ فی جانب الانا	قانونی انشیا انشیا
انما انما انما فی انشیا	کاسات انما فی انشیا

سر که او چون روی بخشیان و غفران وی چون کوه عیدان و در چرخ
 عاشقان محفل و چون لب معشوقان مثل مغربا و ام غور و شب کرمی
 مطر و غفران طیب و مقرر برکت چرخه پاد سبک اند روی
 دوا می ل شده و که شغای پاریا بوقت طلوع و را کرده و شغای

از انما عادت و عین ستم	و سبک از شغای السام بطعما
کاسه بی سبک فی سلال نعم	از اداه با اندی الراجال

چون میرا چشم بران سبک افشا
 لرزه بر اعضا و جسمه انما و عالی از جمع و ستوری خواست و چو
 منع بر پای غاست و چون باد و بر پیشانی می کرده پای افزا و در
 جماعت مخبران حالت شدند و متفکران مخالفت کشنده و در قیل

و حال افتاد بعضی زبان علامت کردند و جاعلی بدست فرستادند
 و برقرار اصرار کردند و درانی شایسته را کرده و علامت و خوا
 بر سکون و اقامت احشیا کرد و زبان فصیح و بیان طبع این شایسته کرد

او هم در این روز اعیان	و سبب این امر افسانه
تا اگر مستقیم ضیاء کربا	و لکن نه تحقیق ظاهر
و انی قد قدرت و کم فراء	اذا ذکرتم حسن من افاء

پس هر یک از این و همکاران زبان کلف پیار شده و مو
 این تفریق اندکی بخوابید و آن مجاوله تطویل سید و آن که کوکی
 بعضی کشید پس یکفیت شاه اندکان و عفافان لسان این
 تا شعله میگویند است و این سخن ناکند بهر است پس اگر از اهل باج
 و اجبار این خدیجه چاره نیست و این الحاح و التماس آکنان نه
 سبب حال نعم امشب و بایکدشت و این مایه موعود و پیش
 بر باید داشت که شرط میان من و این مطلع بعد از مشرفین است
 و جمع میان من و این معلوم کا جمع بین الاضیق و این معلوم در حق

در کمال

موجب تکلیف است و این اگر امداد اطلاع نزد من علت تفریق است و من
 از آن تو نمیگویم که قطع دانه در امداد تویرم و از علامت اجل و غارت جان

مخو زار روی بهر سوت و دو	از پی زو حرص نیست
لعلت مان بود که دارو با	اگر بی لعلت می صبا تو

حاصل الحال سبب طول المقال آن بود که بر کرسی سحر روز و صبر
 کرده بودم و صبح را بر قطع آن مانع گیر و نیم و ششم صابری در سینه
 کاشتم و خوان و سفره از پیش برده شستم و سرسخت و دلهام خاک
 و دید با در قراک در پی او نیست

جان ای شایسته که چون نوشت	دل با شوق رفت چون فیتی بت
---------------------------	---------------------------

پس هر یک روی بوی کردند که این **بشع** **نصبت** حیوانا **نصفها**
 عا **تا** **پیر** **کفیت** ای زنده احرار و ای زمره انبیا قصه که مر است

بکشید که در دو شب پیدا کنند	فنی دشتی که بجز ک
و فی قصص من کینه فکالت	بدانید ای احوال صفا و اعوان

و ناکه من فتن در استبدای شایسته و در آشنای خراب بدیشا بود

فرب نظر و دونه سلا
 سبب تفریق افسانه

قصتی

نام است و آب ان محبت خوشگوار تر است و جوانان سازگار تر و این
محبت سخت مدح و ماست و بر غایت شوم است آبی روی دارد و بواسطه
و غنوت بر این تربت عالمت و عقوبت بدین سکن و معدن اهل
شالبت است مدام و نخلیس و اهل چل و نخلیس اینجا باشد و تا نوبت
و وار و عکار اینجا تر باشند و مخصوص است بجمع را ندکان و طایفه
جاماندگان و محلت محلت مناشیر سکن مناشیر با خود کفتم
در حکایت چون **نخستین** صبح در آمد و اولین شیر آب برد
هر سخن که بر این منوال بود و در وقت و حال بود پس بر زحمت
شیطانی و عذرات نفسانی محل کرد و این باطن نبیستم و لا حول کرد و
بر کشتم پس گفت ای جوان غریب بدانکه شب بیکای است و تا بخت
میلی را دست که با نوبی خانه حیره می آید و آمدن ما را می باید بگذشت
که غریب کو رو کرد و غلبه طالب شور و شر باشد و نوبه دانی گاه
مستور دار کدام بشیر و چشمه و چگونه لطیفه و حسد است و ما را با او
از جبهه روی چون است و دوستی او را تا چند است از راه رست

در

برفت زنده بایست شفق تراست و از کند و پزال بر شوی جوان صاحب
جمال عاشق تر از مرز را زنبادهای صبح باح و آسناوی روح و تربت
کار تو و ترکیب حسن تو بنابر تو بود است یکپای در مصلح و یکپای
مصلح و یکدست و در تو رو یکدست در حضور و در سیاه و جاحض
چون ما پیش نشسته و نشست دست چون بپوش از آسب یک
و تو چون شکم سبزه گشت
تایان میان رو چون باز است
بشیر هم اکنون بینی و د
دانی که بود و در بدین کار در رخ
که از پیش ازین تراست و خیال پیش ازین با خود کفتم که نصف
از بدن در گذشت است و اند که در این فضا که سیر باشد و حکایت
نالت خبر پس گفت راست گفته اند که غریب دوست نشود و هم
و پوست کرده و آخر پیری که ازین فصل فصل خداست و از این
زنجیر منزع چند اکنون ناخواسته بنام و این را از نیکو کشایم بدانکه
مرا از روی پیر است و در خری یک ماه و آنجا بی شیخ و دیگر
و خرگونی مادرستی در ملاحظت پسرگونی بد رستی در مضامین و

بنت

نشان آرد که وصال او کیت و لیل طهارت حب و طراوت
نسبت و بدین جوان داشت که ما در جوانی پیاک بوده است
و مجاری جسم جز پاک نبود است کفتم آنکه تو را باید بدگیری بگری
و آنکه در بند تو بود بدگیری کنشاید بدین نرسد است حاجت
و بدین تشبهات رواهی نه **از آن** در سخن و در تمیز کار حسن

و سخن با جره که یک کار هر کس	و بشن این سخن و بابت صفا
لایق صنی لعل لعل صفا	گفت بابرک الله فیک و شرا

من نمایت این سخن بگو کشتی و این در لطیف هستی یار و ازما است
پیش حاجت خاوار کوی و آخر الامور در میان این شنیدن کشت
نزدیک نما سخن ما بن گفت و کوی بسر کوی آمدیم گفت بشارت
نور که بقصد اصل رسیدیم موقت وصل دیدیم دل خوش
که تا سرای بسی نیست و کشته طبع حسن امان باش که در راه
خوف کنی که اهل این محبت همیشان بن اند و شیر از خوششان من

افرا و بخل و بخل و بخل	و بخل و بخل و بخل
-------------------------------	--------------------------

و بدین تشبهات

از آن و بخل و بخل و بخل

پس رسیدیم بگو چه گفت و تاریک و دلیلی با یک گفت **تفت**
تفت و تفت و تفت بشرفات خنابت رسیدی و زنگر و تفت
عرفات آمدی و زنگر پس از ساعتی با چراغ نیم کرده سپردن
و آواز داد که در می و سپاسی که بخت بر آمد و کجما بر آمد چون در
از شمع قدیم حجیم آمد مرا در گوشه نشاند و خود در پنجه باند و با
عروسان بیازی و گوکان نظیف بازی شغول شد چون مانی بود
پایه و گفت بدان و آگاه باش و غبارا چون من پشت و پناه
که این سرای که می بینی و روی خجسته و رنج می نشینی در عهدیم
زندانی عظیم بوده است خنیا را در این حجره نشاندندی و سرای
مردان در این خاک افشاندندی و بخت در زیر این خاک هزار
پیاک و شخص پاک است و من این را بظرافت بچشم و قیاس لعل
مدبست آورده ام و چون صیادان در جبال شست آورده ام و در
صاحب دار را بریزد و آورده ام و بخی شتر و سعادت کرده هزار

و بخل و بخل و بخل

کھارو

و حواجی که امم قبایل و

و نذرانه اسلام و دین است و بعد از این فرمان فرمان شاست و

سرو جان در پیش پان شهاب هر دل جان از آن پس در دو پنج رسید
و هر یک بدان غم بیدار دم سر کشید و کشید ای گنجی ای زنجیری پیر
خداوند وری و بدان اضطراب شکوری و بد آنکه کشی مشهوری کن
نذر کردیم و سوگند خودیم که از آن ابا نخریم و در آن انا میگویم

سکینه و انبیسر و ایم و ان شام سحر آوریم و کفیم **و نکت**

یک جسد و تقصیر فایده و لطیف و لطیف و باجو

و صابونی پناه جستم و دست از سکینه نادرده بستم و دل بر آن

نماند نباید و کاره سکینه بدین دایم و انبیسر نادرده است

پیش آفکنده بودیم و چون شمع کاه در کرب و کاه در خنده بودیم و چون

عدا روی روز بد رخسار و قدم زنی شب بختی پیر صاحب خشتین

همان شد و چون شب گذشته از دیدن پان کشت **فصل**

و ز بعد از آن زمان هر شش کجا کشید

در کشت کوی نفس طمعت کجا داد

الغیر

الغیر

حکایت کرد مرادوستی که در محال صفت عدالت داشت

و در محال نیت بجا ملت که وقتی از اوقات بیکم عوارض آفت

با ریشی اتفاق کردم و خرم سفر خوان کردم و خوشتم که آن سعی باطل شود

و آن سفر از فایده عاقل نشود و بجز شهری که میرسیم طلب باطل

میگردد و نیت آفات نماز پیرا که نیکدارم تا در غلوائی آن شود

و عشق نزول کردم و خط و شمس سحری دیدم آری است تر از سینه را بد

و پرست تر از زلف شاه آن چون رض جردان پیر و چون چو پان

در زبش بدیدامرات فرخی

پیر است چو طره ترکان خرمی

با خود که اگر شمشای می و اگر دیدی رسیدی انسان طوائی بند

که همان حرانی بدست آمد و خفت از خجالت بهار که با بی شستم

آمد برو که این صورت زیبا منی نبود این خطا عذابی عاقلی و شعی نبود

چون گامی حیدر و آهستم در شنه خندم که آتم جمعی دیدم انبوه و شکله

بر سران مرغ پری دیدم در مرغ انانی رود بوش و طغی در آغوش و بستی
 است و عصائی در دست کجی در بر و کلاهی بر سر و جمعی در بندیداراد
 مانده و طغی بت کشار آمده و پرش کی بر عصای خود و سکی صموت کاست
 و سکوت کالدیوت ساکت و ضامت استاده و حلقه کین یکساده
 و دوده در زمین نهاده چون ساعتی از دور برگشت و از دو عالم از حد بگذشت
 با عارضی پر و مع روی بران جسیع کرد و گفت امروزان خطه و شقی بداند
 که منم طلب عشت و صورتیکه از غما و غما غیب تر است منم
 و مشکلی که از زرقاء و عجبیه تر است منم منم انکه ضایع و ضایع تر است منم
 ایشردانم و سبب است او بام در بام و مستحیات ایام شب اسم در جسم و دانا
 سخن گویم و احوال ناموده و عیان کنم و از انفر و جان خبر و هم اخبار نشود
 بان کنم نمک از رویا و بعد بر بایم و رنگ از دلهما حدیث بنوایم
 و از آنکه خواهم بگویم و از آنکه خواهم بگویم قدوه فضلی و هر نیم قبله
 علمای شهر منم که است سئلوا لی تا جواب گویم و کراست مشکلی تا بود
 جویم و بر سران قتل بصدق و صواب بگویم چون استماع جمع در غنبد

بسیار

در هر روز

جسم مسکین

و آتش دعوی بلند گشت جوانی بر پای ناست نیکو و بد ایشیر کین
 بلع باطن و فیض زبان گفت ای پر لاف جوی کز لاف کوی دست
 و جویرا بسیار شاخ است و غصه گفت کین فراخ است چنین
 متاثر که این غصه بین تنگ است و چنین شاز که این حرف
 مانده نکت است از دایره پرکار و دعوی نقطه کار آبی و از عالم کفایت
 با عالم کرد و اگر کرای که انضاعت شاعری نه صنعت ساحریت که
 از و چنین سخن لاف توان افزود و از و او چنین صاف توان
 چو که زمان با مردان درین حلیت شریک و انبازند و پیران کوهان
 در این چنگ هم گشت و نامزد پس گفت ای پر کاران دای و اعطاه کن
 و برین دعای عرض و انشای فیض تو را حسن است بر است سخانی

چیت آن شود کور از خاطر نشو	با هر نیان سر بر یکایک در تمام
گاه در تیار بار و گاه بر ویدار	خوشی خند و میهم و زاری میگرییم
در پناه و دل او یک رنگ شد و در شوب	با جان وی او یکسان شد و صبح و شام

هر کجا دیدار او باشد غلج باشد نیل	هر کجا رخسار او باشد نمان کردم
نیست او رسوخ در غنچه لب با	منبت او بر آتش انداخته می آید
گاه باشد جسم او در جامای شرف	گاه باشد پای او در فرشتای شرف
در فزون افغان و در صدف فای	اندر او چون صیغ و فاطمه و چرام

پس چون این ایات بشنید ضا زوار بخندید و گفت بچکان این در
 اجتماع کفشی و این سخن کو کجا کیستی تا آنکه از این مجرای تیر سیده آ
 و از این مجرای کوی می نام تو نمیدانست نه بر نظری وایت را شاید زده
 نثری حکایت را باید شربت که محل او شربت و شربت که شربت
 او شربت و غنچه است و این را غنچه ای و قیاس بسیار است و نیل
 رقیق مشاعر این شکر که توانائی و این قطعه که تو خواندی پس
 و شورش و معرب و نه و است و هم درین سبزه بزمها گفته اند

ان صفت چرخسار و غنچه لب	مجلس روی آید و بزم مرتب
تا مده چو ماه است و در شعله چو	خشنده چو برفت غنچه چو کوه

و

سخنی

روایت کنانش سرایا و جسم	روز است بخنده و پیرایه او
که نقره آتش و ندر بر سپه او	که آتش و پیرایه و ندر بر لب او
فی ساحت آتش و زرب لیکن	هم آتش و هم تب و زار بر لب او
هم طفت خورشید پیرت و زلف	خورشید که دیده است که و از خاکش

پس برگشت یا قوم تهنیتی **سید** **الحسن** **الحانی** **الغنی** **من** **بیت**
 که افتد که چنانچه چشم کرم ملاحظه کند بی مکار و مسامحه نماید و نخواهد
 در غنچه لب و در این رتبه بخشاید راوی حکایت کند که چون کار مضطر
 بدین حد رسید و خبر مجاوره بدین حد کشید که هم کوی در مجرای لب
 نه در و منور و چون چشمت و مشوقان لیکن و چون سرایا و رقیق لیکن
 در مان عاشقان شیدا و طعمه مشوقان رخسار است و بنواخت و برده
 بر انداخت و بر بدیه این ایات برده چشمت **نیرایم** **نور**

ای شایسته طاعت و ای شتری محل	امروز تو را است در آفاق عقل
که نیت آتش که چادر است آیت	که خازن زهری کنی و آتش لب
روی تو نیر و روز مرا که در پر نور	وصل حقش نخل مرا که در چو نخل

درست باشد این است	درست باشد این است
کیو شود بهیون نواز	کیو شود بهیون نواز
پریان است تا جبر خاص	پریان است تا جبر خاص
زید لقب نهاد تو را	زید لقب نهاد تو را

و چون او این سخن بداد و بوسه بروی داد و بر سر نهاد و زبان بدعا

برکش بکشیم کلوی در دمی چرخ است او دور و دوری چرخ است او بار اول

کلی و چنان کشید که می بیند و چندی و چون کل شکفت و برید به

این اسایت در دست زر کشت

ای طاعت تو خیر را صورت زحل	ای خیر تو خیر را صورت زحل
احباب را زمره تو از یکدیگر گرفت	احباب را زمره تو از یکدیگر گرفت
مرور در اوقای بیوسان قضا	مرور در اوقای بیوسان قضا
و لبندی شایقی و مشوق شایم	و لبندی شایقی و مشوق شایم
در چشم اهل انشور و ستاره عقل	در چشم اهل انشور و ستاره عقل
سجود محقق شد چون از رو چوین	سجود محقق شد چون از رو چوین

و چون

و چون که فضل او بشناختم کسید و آنچه بروی بود بروی انداختم و جانی که

میرد خشم و بعد از آن بسیار بدیدم و در کرد و او بر بندم

معلوم من است که دریا خود کرد	معلوم من است که دریا خود کرد
از وی تهنای میرم و کلام از حق	از وی تهنای میرم و کلام از حق

با او دوستی کلام چندی کرد

الحق است که منی القصد است

کلیت که در مداد هستی که در سره فانی دشت و در سره خالی

که وقتی از مقام مراتب نفسانی و از واجب مناصب انسانی دشت

راحت و بلاغت یا شرم از خواندن منان محمد فراغت یا شرم

و از علم فاضل است و ان فرادیل همی و فرا آدم و از خنده بحد

حروف بد فراتین و الوف رسیدم و از کلام بانی شمر شایم

فضل که دردم با او پی که کامل بود در صناعت و مضاعت و نادر و ساد

بود در بلاغت و براحت و عیب استیلا و استم

فقط از خصوص بدی بهی	فقط از خصوص بدی بهی
و قریب به پیش از بلبلان و دیت	و قریب به پیش از بلبلان و دیت

و چون

لا تفرق بين هذه وقت صفو حيا
 فانظر يا اديب الموقر يا اديب
 فانظر يا اديب الموقر يا اديب
 لوقى الناس في كل وقت
 و بهشتی از طهرین پس می باشد

هر که او را ادب طلب کند
 بر بساط شرف طلب کند

ادب آموز اگر احمق خواری
 که زمانه قور ادب نکند

نور روز عیسی کجای باد
 اگر در دیده و کحل شب نکند

فراختر شده بودم که هر سو بود تبار نایه
 ترکم که مادر پدر نیکو

و تا ادب نیاید بود بایش بسی سالکی
 ادب کند و غیر خود

ان دین از ادب کند چنانکه گفته اند

من ایس یکبار صومعه	مکان من حال مداه
و ایس از این من ایس	خاتم خضای مستدام
ادب را ادب است العباد	من لم یزود الله

پس چون روزی خند در این تک و پو بودیم و از این بیت و جی
 را بودم رخت از آن منزل بفرستادم و قدم از این مقام بزرگم
 منزل خود اقامت رشتید و از این ستاع و خیر و قیامت یاد کردید

عالم و خاست این در این علوم و تبتیت و در این معلوم بوده اند
 این خانه نه خانه خند و صند است
 کاین پیشه جان خویش است

با خود اندیشه کردم که قایل انسانی که تخریب صنع ترا نیست و کسب
 آلی که مطیعا و امر و نه امیست نه جان که از غفلت و صلابت احاط

بدین مابکار و عام و کار کا بخت و عام بدان آمد تا حفظ و عامل بعیت
 کوشی و بختی شود و یا نقش شمع عبادت باری و تجاری خوانده که شستن

بسیار و لید و استغنای انساب بنی فطان و بی شپان علم
 و بیخ و تجارت ریش و بیخ میت که در علم نیست خوب و در رفیع

و وضع ادب بدرجه خلیل و جسی پیش توان رسید و این هر دو
 از سخن می ایس بر سنگ یازد و بر سنگ از این می ایس

پس بختی ندارد چون از عالم علم گشتی و این بساط عرض از تو
 و قدم بجای در کوی معارف نهادی هیچ طبقه موزون ترا از

فرد قصود نیست و هیچ طایفه با ادب مناسب تر و با فعال کسب
 از فرد کبیر و پیشان نیست و ادب طریقت ایش را مسلم است و

و بسبب حقیقت در ایشان فرخنده عالم بر ایشان عالم اند و عالم
 را و رجا و اعلی و جابر سوگند و خاتم برود عالم بر سر نسکند و بسبب
 ترغیب از اقامت شری بر ترا کلمه اند و تجاری تصرف و استیضای
 بی تکلف اند چنانکه نص منزل است انصاف من **نصف** کفتم خود را
 بر ذیل ایشان بنم و بر قدر کمال ایشان شوند و این مرتبت و
 و هر هم بر دست گیرم و بدان وظایف و هر هم است خدا جرم بود
 بتباین ایشان صیدی و دوام آید و ولایت ایشان بر ابلیس و هم

گفت باید وصال طهر و یار	با نسیم خوش بباری رو
در خواجه که مشکبوی سو	بچشمی آهوی ستای رو
در پی هر چه کان مراد دل است	که ببارد که بباری رو
با فاعت و آشنای کشتی	در و ایامی کم باری رو
ز دیار ان زخم حشر صبح	در شب غیب پوش قاری رو

باز اندیشه را استبانه و بگریش آید و کلمات را بماند و بگرد آید
 کفتم بر این طبع را سخن نامعلوم بسیار است و حرکت نامعلوم بسیار

نصرت

بصیرت کزین
در این عالم

و من خود از اسم مسیحی گیرم و در شکل و معنی چگونه آوریم در این شیوه
 مقالات و مقامات است و در این پرده رست و مقامات و من اردو است
 چو زو لا چو زمی ایم بدین کوز و زور و زور و زور و زور و زور و زور و زور
 که منی شری است از چه وجه منسوب است و من چه و انم که حال او را چنان
 و من نیست اسم که تقار و قیاس از چه خبر و من چه و انم که شده و مجاهد
 منی چیست و من چه و انم که شده و منی و صانع را چه نیست از کیت اگر این
 مشکلات هر هم باور داشت چیت مفهوم شود و را با این نیست و سر و خرد
 میان بود و جان آفرین و را راست این طبقه ارزان و را یکان جلیله
 و هر وقت که زمره از ایشان بچو و بوی و طایفه و کوشه پاس و ندی
 من بظناره ان جسمع و پروانه ان شمع بودی و جاد و طبیعت و را را و کا
 میکشیدی تا از زمان که نقطه دل چون نقطه دایره و کاژ و آفتاب تر و
 بر سر و بوار بماند و دل آثار ان طریق چشم را کرد و جهت برابر ان حد
 فرود آید پس کفتم صاحب طریقتی با نیست که مضر و نوبشیدن را
 انصاف بودی و جواد این عروسی و صیانت بد و شدی تا بکرت

همه چنان که در متن
که در متن است
همه چنان که در متن
که در متن است

و منی که از انفس
کفتم در این عالم

چون که گشتند

دشمن درین ملک تمامی یا شتی و در این شیده را می گزشتی
 ای آنکه چون در لطف سبب بر کنی کولی که بر شکوه می خیزد
 که خراب از طرف عسکر آوی که در ناب در صدف شکر کنی
 که دهری خنج در پشت و آگهی که سحری با بل در عجز کنی
 چون آفتاب خرقه بر در کشم زو که خرقه بدست خود بر سر کنی
 من آب بخارده بگفت بای تو بگفته تو در خیال آنکه ز باجم در گفتی
 پس در طی و نشر این گفتگوی و در و این جبه و جوی روزی چند گشت
 و از در و کار بر در و دیوار این حدیث تمیز و نقاشی خلی خند بر صحن
 و منتضای این کشتی که ناگاه که نفع علت بر هم کشیده شد و دیدیم
نشان من آه جرات به جوده **خرج من بصری بعضی عهود**
 باید و خبر داده که صاحب طریقی بگوید پوش دوش از طرف او شسته
 و بجای خویش را و به صاحب خنده را پادشاه است و همچنانکه او در بر پادشاه
 قدم او شغول اند و در ریاض ان اقبال و شمول اند من تیر به بدیه کرده
 ان راه رستم و ان غرض من را رجالی کلیم و چون پادشاه را خبر او بدیدم و چون

خبر شد که در راه
که خود رستم و غرض

پادشاه صفت بدیدیم تا آنجا که حدان اجتماع و توفیق این سماع بود با آستان
 تا قدم انداخته شاه مرسل شد و نشاند آستانه از کج و چون خود را در آن
 حلقه رای کردم بری و دیدم چون ملک لطیف خلق و چون ملک کبود و آتش گشته
 به ریاض نودال حضرت دروکی بقول ال محبوب از ترغالب و جسم مرخاسته
 ماده اتم در سم کات روح صرف و نور پاک و عقل محروم و سیاه و صورت
 ملکی در رفیع خلکی منظری نورانی و بخیزی روحانی ملک حکم سکوت بر زبان نهاده
 و از نهی صفت بر زبان آنگشته و چون ماه در تو نور خروشته و چون
 ماهی از گفت و بان بر بسته و صوفیان و لایب و خرقه پوشان ما صیبت
 زانوی خدمت بر زمین نهاده و بعضی بر قدم تو اضح استاده چون ساعتی
 تمام بگذشت و رحمت نظار کیان در گذشت و آنکه در نو بود و در بر پادشاه
 و از قدم موافقت پس چون ان صوفیان چون آواز در مع او بخشد
 و چون روزه در شمع که خنده و از بین و دیار و شمال ان صف الرجال
 از خایا بلال برآید و گشتد ای شیخ چنین تیره که یاد ای کل چنین خبر که بایت
اعظم من الدار الدیوالتی **و جلیح غایت شایسته**

کتاب در صفت علم به جانی از چهره آن در عالمی برادر و سلسله کلام را
بجانبان تا یک و از آن صکرانایه بوده و حرام فردوس را پیرایه

ای سده چنه که گوشت	ورخت عدن حله پوشش
بریا و لب تو در صومع	زبا و زمانه باده پوشش
لبکت لب سکر فروخت	بازار همه سکر فروخت

پس پرسر آرد و گوشت ای برادران صورتی وای دوستان صومعه
هر که را اندوهی طریقت شکست باز جویند و هر که در شایع حقیقت داشت
باز گویند که در کوی تصوف ضلالت نیست و در عالم طریقت نی و آنجا که
در ویشیت و در عالم علم خوشبختی سادگی من غایت بود و من باب است
با خود گفتیم که از آنکه طالب او بودیم دیدم و آنرا که عاشق را غایب بود و ما در
وقت آن آمد که این قصه و مشکل را آنجا می بود و این جرح کوی اندامی
پایان چنین عهدهای کلید چنین عهدها چه باشد اگر این رنگ از این دال
بر دانی و صورت نهایی طریقت در اندیشه حقیقت بر اینانی گفت ای چرا
نوح نیست و در ریاضت ناکاسته غریبانهان بر چه خرابی پرس و خبر نیست

همه دنیا

هر چه دانی بگوی که با وی علم کرامی در یکجمله باشد صبح مباهی و سرخند
سلی **نکست دانه** که کشم شیخ را و عشق و طای درویشان تا
و بر کوه و عسای ایشان اشغالی اما واقعه چند است که مانع این راه و
حاصل این بارگاه است و تا این غفلت است و تخمین بر خیزد و نور صبح
در دهن یسین نیایزد

فادرل دوا القاتل الشفر الذکا	لار الدیاجی و انجا پس لار
تد در مپاسم لوانعرت	ابصرت منها انجا و دورا

پیر گفت ای جوان رشید و عید و هوشیار فرید نو کار کرم رفتار قدم
بر ساطع جالت تعالت داری از مرعالت بر خیز و بگوی آنچه واقعه
راه است و پرس از هر چه محل اشتباه است بوی کشی در دریای
فلک نکر و کشم شیخ اول بوی قدم صورت است تا بنیدرج بعالم معنی
رسم مرانیان کن که علت بگو و پوشیدن چیست و از رنگهای این رنگ
اعتبار کردن چیست پیر گفت این باری سوال معنیان شایع طریقت
ند و واقعه معنیان کوی حقیقت **قد اشتباه** بعد از بعضی فصلی **السلطه**

و از این جهت

که اینها

بر ذریعہ ارواح خطاب است **بر کج** فرمودند شعاع ان خلق خانه جز
 سمع بود نخستین خطاب این حالت سمع بی آلت رسیده و از آنجا است
 که سمع را بر بصر ترجیح است **تو که تعلق داری با دنیا** **سمع** و **بصر** و **تو** **تو**
 که هر چه ضروری بود و خط و اباحت در وی بکشد و منع و اطلاق در وی
 نیاید که در میدان منع و اطلاق تحریف و الاطلاق بود و از آنجا است
 فطری و بصر صفت موافقت است بدان معنی که صفت خستیا را دارد
 و سمع سبب موافقت نیست بدان روی که گفت فطره او را در دنیا
 در وی دو صفت نهادند و هر بصمت حکم بروی زد و اندک باز در عالم
 سمع در وی کثرت و اندک است و **سمع** در داده و دست کم که هر چه از
 راه سمع در آید نام خط و اباحت بروی نیستند و از آنجا که گفته اند عشق
 و دو کون بود یکی بواسطه سمع و دیگری بواسطه بصر از عشق بصری بود
 و اجب آید از عشق سمعی واجب نیاید عشق داده اند از راه دیده بود
 لا جرم عبارت از وی این آمد **تو که تعلق داری با دنیا** **سمع** و **بصر** و **تو**
 و از آن میان از راه گوشش و آمد **تو که تعلق داری با دنیا** **سمع** و **بصر** و **تو**

بر ذریعہ

لا سمع انظره انظره
بر مطالب سمع که شعاع
نظر

نظر

سمع هم از راه و هم از چشم

بر ذریعہ تعدید و از راه عید نیاید و غشی است که چشم سمع چشمه طهارت است
 تحت و شبست در وی نیاید و تو ندانستی که شعاع نظر با استقبال
 دیدن و دو آماج حس که گوش با استقبال شود و پس سمع صبا
 ثبات آمد و بصر صاحب الثبات و تو ندانستی که اول اطلاع
 از لذت سمع گوش است و پانین محمل از نص تزیل **تو که تعلق داری با دنیا**
سمع و **بصر** و **تو** **سمع** و **بصر** و **تو** **سمع** و **بصر** و **تو** **سمع** و **بصر** و **تو**
 در تفضیل سمع حسد ان طباب و اسباب گردید که سمع را در دنیا
 بر عقل ترجیح نهادند و بدین معنی در تفضیلات و پدای حالت نیاید
انظر و **سمع** و **بصر** و **تو** **سمع** و **بصر** و **تو** **سمع** و **بصر** و **تو**
 حقایق بدین بالا و پند رسید و عقل از سر و آرام از بر رسید و پند
 غم غم غم و در ای و لو که کرد و شبها بکشد آنکس سکون کرد پس
 غم خانه و پندشانه کردم و خود را در اراست تصوف بی بانه و با دعا
 یا هزار ناله و آه قصه خانه که کردم در خانه آه از حریف و دشمن و سرور
 ندیدم پس بیدم که ان آفتاب کلام برج اشغال کرد و ان در مکدم

المختار من النسخ

وای فای که بدعاست	عشای شاعر و شاعر
عشای فای که بدعاست	وای شاعر و شاعر

حق که اری باز فیه از ایران آری حکام بانه تر و از راج بروج مسما
حکله بر طریقی قیوت و مروت نه بعقلت ابوت و سنوت و سلسله مؤلف

بسم الله الرحمن الرحيم

ترجمہ نامہ دلا بایا قصاب
تری انصاف قسم مرتبہ بخود
دوستی پر کیا اندیاز دل
همہ با یکدیگر نہ اول کا

با چنین یاران کاری و دوستان غاری راومی سپردیم و منزلت شیرازی
 تا رسیدیم آنجا که سرحد خراسان است شکر که ما نشویم و نهان است رود
 دوسه انباری خان بودند و از خرچ راه آسودند و شعله مشقت از کابل
 مجاورت بناوند و من نیز توفیق آن مرغت نیافتم و درشتان شست
 تا شتم و در دو حسناق باریافت سفر خفاف و در بازار بار و مزایای
 آن شرف طواف میکردم و ناویدان آنچه عبرت میدیدم و غایتبند
 بکوش استعادت می شنیدم تا دوم روز این اقامت در شفا و منا
 و اخبار رسیدیم و از اخبار صالحی شهر پرسیدیم شنیدیم که آنجا خبر
 بزرگوار است از جانب فلان آید و میخواهد این امام معصوم که بر کوه
 مرسوم است در احوال منسوخ و معظف و حال شرم کند و خود را که

وہی ہے

وہ غریب و مسکین

۱۴

[illegible]

خبر

الحسين بن علي

تا تجدید این سخن نماید و سنجیده و سناخته و پرداخته کوی تا اوان و اوار و
گرفتار نشوی که غرض سخن از احوال نیست و دولت و خالت را احوال است
و هر که از احوالی سخن در گفت و داد و اندک گفت برین آمد که کز پیش برگاه
سواری و دوش ایشان کامکاری رسید **فانقلب جناب جناب**

و بحکم مصلحت لسان ناظم **پیر مجاری** گفت با این تو ختم

سخن چندی که نگار و پود و نگار

سند صفت الطمان **و قسم الازم و الحسان**

بانه فی قلب اجتماع **و انک فی بحر عما حان**

باید که خدمت و پکار و تسلیم و انکار تو در میدان قبول و سدا
تا خدایت و این سخن که معرفت باری جل جلاله است عقل بمقول دارد
با عقل با کجاست لیکن چون سخن از صرافت رود نه از روی گرفت
سر نمیشی در این توجیه بروید و عقیده چنان عرض کنم که پدید سپیدی
و عقل در بایستی و بدانی هر صاری گفت بر کوی مقصود رسیدی که
و عیبا ط مقصود رسیدی بر سر توقف کن تا درین میدان قدم بر نهی و درین

برود و در نهی که تو میبایستی و مشط میبایستی بود که منقول بود نه سائل و
جیب بود نه مقصود پس گفت ایبا شیخ **هم ترف** **رکب** **حدای**

پیش ناسی و خالق را و باری را بچو وانی تر گفت این سوال منکره و غیره

نه سوال چون تو پرس اگر خواهی تا بدانی بشود چون دانستی بگو و بداند

بداند معرفت را آتی است موضوع و ادایت موضوع و آن موضوع

مرصوف عقل سلیم است و عقل قبل آمدن چه حاجت تو در سینه

و من در بد عقل و مدب من آنست که عقل را بر عقل چیست و این

سخن ثابت و صحیح است در قضایای عقل در دفع و در است و پیش و کات

نباشد آرا و عقیده عقل در صورت صدق و جمال جواب شوال دید که عقل

مستعد طریقی و فایده توفیق است و از اینجا است که هر که این را عقل است

نداده با رنگت بر نمی نماند که احکام مسموع که مقبول این جمیع است

شترک است که خبر باریان گویند و گوش نشنیده و فراموش نیاید و هیچ حکم

سمعی در عالم ثابت نگردد پس عقل طریقی است بدانی و نه استیلا و نه

بداند و معلوم کند که نه جادو گویا و نه میان باشد و نه حس شوال پس

مذکور

مقدم

این قصه در بار پانی سید ابراهیم و اسامی این معنی بر جای **مقتضی کتاب ویرایش**
و آفرینش علی بن ابراهیم چون پهلای سخن و صحنه و جبهه باعث پیرایه
و تیر شجاعت خنداخت پیرنی چون دیر آنگین و چون شیر از عین مردان
و گفت **خنده و خند و خند** ای چری نه پیران **و صورت و صورت**
کفاح را از بانگت ناموزون جمالی افزون شود این تره است ای ملک
نه جماع عام را شاید نه لاف و بار نه خنده و علم را در پرده و رخسار
جلو بگشاید نه در صحنه و آواز آینه پیش که آنچه گشت از نوازل تفریق است
و نه از حکم توره و پخیل عید و پست نیست و پست این سخن بس طراوی
و خلاصی ندارد و در حق و دقتی ندارد و بشنود ای که این و در قیام و در
مفرد نیست و آنچه خواندی و بر زبان اندی خراج خدا و پست خفای نه حیر

رویک فی افسان اول و ثانوی	و در جبهه و افسان اول
و در جبهه و افسان اول	و در جبهه و افسان اول
نیز از سر شد و پیش است که در میان گوی	گفت و گوی محال از زبان سید که
انسان و در آن که تو این تره است	بر او نه دوق سخن پنجم و نه زکست و نه

باب سده و نهم اگر چه بفرقت است هیچ نیست
اگر دلائل عقلی و فحایل سمعی نیست که تو بخواندی و بر زبان رانیدی پس
تو حید و حیدان را بر تفسیل مقلدان ترجیح و تفسیل است که در میان
دشمن از نواید حصول است و از فریاد شری و افسانین ماهری است
بسیار است و خفاقت پشماره شوالی که کرد و این میان این نیست و حکم
پرسید و این بر این و تو سوال را نکست معرفت کرده از حالت
معرفت و معرفت که سوال را نکست رود لا بد به میان این مشغول باشد
و میان آن است که گفت که حق تعالی معرفت هر چیز را القی اقرب
موضوع و موضوع را در آن چیزی را که هر تره است که در عالم است
اقتدای آنست روانه که تعالی بی آنست و علامه بی علت با رسیست
و تعالی چنانکه میفرماید **تو له تعالی و الله اعلم** یا چه یعنی با قدر
لا بالآله اما چون از عالم سب طایفه ابراهیمات آتی ندانی که فرشی این خیر
بی جاد و بی آنست خانه ندانده رفت و بی لب سخن ندانده گفت و تعالی
این توان بی خانه نگاهدانه خفت که بی آنست توانی درین عالم

ندیم ولی اوست چنانی دین گیتی نیانی نشیندم و تا حکیم قادر کنی
 ترکیب کرد از سجد و شصت و اندیشه استخوان موجب و چهل و چهار
 کسوت مختلف مختلف قالب را با طباب اعصاب و جسم و بر جسم نیست
 و عروق را که انبار خون بدست در وی جاری میگرد و شیب و ثقیب از
 بلغم و شحم هر جسم نیاید و کسوت جلد را که حلقه غلظت است در وی
 نشویند خطاب کیم و نگه دارنده و بردارد است نیاید یکی ازین آلات
 مضموع و ادات مضموع سمیت که مرکب است از اعضا ریف و بطور جلد
 و بدین سبب از غلظت غلیظ و شد و با و فغانه که با و هوا که مرکب است
 بنحو و میکشد و چسبند و پائین و که مضموع است در وی مجتبی گردد و باز از آنجا
 بلوج حلقه رسد تا این سخن یاد کرد و نگه دارد و هم درین مثال در هر جوارح
 و اعضا و اباض و انبر پس چون کار معلوم و معرفت و دریافت نیست
 متع پس لم یزل و لا یزال رسید آلتی میبایست که مرکب و نه مرتب از
 عناصر و جسم را که مرکب جزو هر مرکب را در آن نشان کرد و چون
 دانت نمره باری مرکب بود و ازین هر مرتب نه خبر آلتی که بی این دانت

که در

که در عالم بسیار و پرورش یافته بود و است آید پس عقل بد بر آنکه تندر
 او این خلقت بر پاست و این اعلاک بر جای فرمود که بسیار صدق و
 نیز از عقل اسطرلاب تعیین هر حرف باشد و در آینه هر آینه خود را بطریق
 و معاینه در دیده جمال و ظلال عرض کند که است نه بطریق ضرورت این
 و صورت را متوجهی باید و آن حکیم و صیغ و دانا و علیم و توانا است پس
 ذات او نمره و باید از صفات محال نفوت ناقص این طریق و دقیق
 و مشکل رفیق که جز شش عدد عقل را سنی نتوان داشت که در بر صلاح و
 و تفریق و اتحاد و تخلیق و ایجاد است اگر تعویذ و تعلیم او در دست آید
 بخودی از غلظت افغان را یعنی آفتاب و ماه و بارگاه و کارگاه طول
 و عرض آلتی در جهت و حی ثلثی قطرت **السموات** و **ارض** نرسیدی و چنانچه
 را رازی و دعوی رازی منسلبی بخودی و پس از طالب را این لاف که
کشف الغطاء از دولت یقینا نرسیدی و اگر صد هزار شمع در دست
 سبع نسی و مضائق این غلظات و دقایق این خلوات کام را
 میسر می شود اندک و در قدیمی بر غلظت صلیب شواهد نهاده و نیز معلوم است

که سخن محفل طایب است و سخن حکم نموده دارد که در وی پرورش یابد با عقل
مقدور است نموده او را حکم بخشد و از شجره نامرود فرزند پیاوخته است
پس از است این است که پس از این است و آن حضرت پس بیغ پاشی کشیده
آن طلب را نشاید و دست به آن طلب را برسد و هر چه

فی خصل المیراث	تکلیف زنی قادیان
فصل بیست و نهم در خصل	مقدور است فی طلب العلوم

چون پان پر بنامی در ده و یکجا به عمارت رسید و از چپ و راست
تختین ستمان و خروش مجتهدان و مالداران و سحران مودت و آشتی
محبت زجاست که با دلی و از حق اهل پرستی بر جاست و فرزند
پار است و در وی نفوذ سرافکنده و پای نشسته از سفر و پائی چون
نسیم خمر که در فراز و نشیب راه بر آید و طبع و خاطر در جوی و کای
او بماند و بعد از آن بسیار شام و آن صید مبارک را می خورم

معلوم من شد که کجاست خیر	شادان و نامت حجاب می خورم
اجسام و اورد که خاک نشین	یا روح و ابر بر سر خجسته

الحمد لله العالی العزیز العظیم

حکایت کرده مراد و پستی که در سفر یا موقوف بود و در حضور عارفان
که وقتی از اوقات بکلمه خیر حال و خست لال از مسقط الهام و شعی لاله ام
قصه اشغال کروم و رای از حال خستم

و انحراف فی نه لغت	و بیا بر سر و سر و سر
و تداوم در کمال	و انحراف در کمال

ز بار صدهایم در شکست میباش
باختیار و ایمان با مایل شو
مرا و خورشید چرخ و آن بزم مکان
شراب ناز و زجام آفتاب
ز بعد ضرورتی چرخ و خال
پس ساز است خاست بر دوشم و نماز اقامت بکدام کاه چون
سویار و در مال و کاه چون ملکوت در جبال و کاهی چون نای در
و کاه چون عذاب در مذاب از پندار پندار پندار پندار

پس ساز است خاست بر دوشم	و نماز اقامت بکدام کاه چون
سویار و در مال و کاه چون	ملکوت در جبال و کاهی چون
و کاه چون عذاب در مذاب	از پندار پندار پندار پندار

سینه لایم

خسیر

طی

بصورتی بر بند و از قصب و مخرج معینی مروج نایج و دواج رواج
نخشان و مومنان است نه پوشش و کوشش مردان میدان است

لانا ارس حسن و اجماع و سیر | لانا اسب نند اجدید مرید

هر که نه بجای علم پوشید است بر بند است و هر که نه بجای علم آراسته است
بی عادت است هر که در صف بندی و صفه خواجهی و سپاهین نه انداخته
ایمان در نهاد کفر نخت اند که طراوت جاده و کانی با جلاوت سلطان
جمع نشود پس چون دلیل سخن در از کینه و عیان سخن باز گفت بداند
که غم طراوت سپید دارم و قصد خاک طیبیه هر که ابروست تارچه بر دست
عقد بست یا در کینه فوت عقد بست ابر و ابرو باید بود و آزاد
و از آنرا که همه آینه پادشاهت ان نحا و مجازات این مجلس
بوم اکر و انجرا و الله یباف لمن یست | هر که بود چون بار
از پوست از جاده برون آید و از بند کشش و عماره و میر چون پاز مایه
جای بکشت و چون کل مقصود از چمن آید برست و یافت انجرا
توم چیت حبله اقل و احوال در آخرش که صاحب ابر و ابرو

مطهر لانا

خداوند فراموش کرد و چون زبانه نرساید بنظر برآید چون
بای خوطه خور و چون کشتی عبیه کرد بعد از انحال و اندیم و ان

معلوم شد که زاهدت درویش | با او چه کرد و کوشش ایام بوجوب
در کام او چه کرد و جهان شد بیک | در دست او چه داد فلک طیار

الغناء انما هی غنیه حسن

حکایت کرد مراد و پستی که در سفرهای شاق بین عشق بود و در شوق
عراق با بین رفیق و بکلمه نیز شش تربیت و آفرینش غنیه بین فریاد
داشت سببی نه سببی و نه حق فضل و ادبی نه عرق و حبس عرب

انکلا لای دناک فی حبس و انما | و انما لای دناک فی حبس و انما

گفت وقتی از او فای که ایام حبس چون صبا خوش نفس بود و عهد
حوالی چون قدح زندگانی بی ضرس سزا ز راه مجربانی با یاری پند و اندیش
بر دست قدم صبا بری بندید | اول یاری ز عشق سوید می داشت
و حکم آنکه سیاحت این پند و سیاحت این در بانیا موشه بود و کم
در حدائق وصل توای میزدند و کاه در مضائق حیرت و بالی که

در کوشش کار و با کشش باز نگزیده بود و حقایق شعله عشق نمی توانست
 و کیانی خرمین جبرئیل است تاگاه عشق و این کیر کیر پان کیر شد و قطعه
 جان هدف تیر تقدیر دل شعله طلب سیکره و دست او ز را جان خست
 میخست راه که ز را طبع میخسوز در دام خام بود خبر با وصال نمی دانست
 ساخت و دیده هنوز در کار تو آهوز بود و خبر خیال غیذ داشت با خست کین
 بجاییت عاقلش عشق کیر کیر داشت و عرصه میدان صبر و شکیبائی
 از بی صبری جنبه و از بی شکیبائی چون دیده و مورد جهان از شکیبائی
 دل مرغ پویش در آغوش با خورشید شست و دست و پای فرزند را
 بسازد و ز سندی بخت و غیوم بچایا دست از او من از او بگریز
 افروز عشق عود و زار بخند اسرواد و خوشش بر سر بارانها
 با خور و کشم که این نه ان قصاست که با وی توان او نیست و نه ان ملک
 از وی توان که نیست شرفی است چندی و خبری است کشیده لی
 و منزلت پر دلی و راهی است بسیر بر دهنه لب
 هر چند که قول و عهد و پیمانش نبود آن در دام چرخ سرو سانش بود

در

کرده در سر تا چو پندایش نبود در در کیر چرخ چو در پانش نبود
 آه چوین ساینش عشق و الی شد و سلطان محرم سوتولی در بخت و لایق
 نفس خلبه و سکه بنام او شد و ملک و دولت بکام او و صاحب
 محنت در حجره دل رخت کیش او و الی عشق در بارگاه جان تخت
 بنهاد و هر کس از او ان صفاه و عجب ذکا بر حکم ان مزاج نوعی علاج
 میفرمود و هیچ سودمند نبود
 در باطن عاشقان مزاجی و کرامت پاری عشق را علاجی و کرامت
 تا بعد از تحمل بسیار از شداید و مکار و خیر ایشم که در چارستان با
 مردیت که در طلب روحانی قدمی مبارک و دمی تبرک دار و دلهما
 شکسته را فراهم میکنند و سینههای خسته را در هم میزند از شام و شوق
 تقوید عشق را زوی می ستانند و از شرق تا مشرب این شربت آرد
 طلب میکنند کفتم و این واقعه که مر است قدمی در جنت و جری بناید
 و زبانی در گفت و گوی چنانکه مستحبی گوید
 احب الله الکلام الا حرام لا یصل الی الله الا کس

در بلاتیر کام باید بود	در بی حبت کام باید بود
روز بر پر باید رفت	شب بر بساط کام باید بود
قفس و جام ملاچ بر کرد	است آن قفس و جام پر بود
با فلک هم طواف باید شد	با صاحب اسم کام باید بود
عشق را خواجه و حکام گشت	خواجه را پند کام باید بود
صدف و نعلین کز شوق	دست نیر کام باید بود
کرم در کار و نیر باید رفت	زرم در بار و رام باید بود
عشق بی نام و ننگ چون	تارک ننگ و نام باید بود

تخت

و چون خرم خرم گروم باز یعنی سپید با صفا من شوم توخت و صول
 و زول قباب و شتاب و لوکن بود و ماه و شب سوک و شتاب
 بی توشه کوشه باز شد و معتوب و ارد و ریت الا حزان نیاز شد
 و تار و زردان شب بلد احمده و ارا و در یک سودا می شخم و زار
 ریش و جز را خطی میگردم تا بعد از تقی با سها و قهر و خمر کام
 زهر دایه خورشید را رخ شد و احکام شب را ایات روز ناسخ شد

کرد

نزد

نیز نکات اشرافیت و سیاه بانی شب حد صبح یافت

بلا گرفت رایت خورشید مقرر	بلا گرفت رایت خورشید مقرر
از گوشه سپهر چو تخت ملک یافت	کای چو کاج خسرو که چون کهن

چون سلام نماز باید ادا و دم روی به چارستان نهادم و طبع متل
 مشعل و ادبی دول بر داری سیکرد و چون بخت کار و نقطه پر کار
 جمعی دیدم و زنی اهل تصوف رفته بودم و طایفه دیدم ملک
 اخبار در بند انتظار چون قامت خورشید بلند بر آید رخ از چهره آید
 عصائی در رشت و دلقی بر پشت کرد و تر از بل و سیاه تر از بل
 نهایت تعجبی و عایت خفیی با و از می نمود و نفسی کرم بر قوم بسند
 کرد و نجات اهل اسلام ساعت نمود و نقطه پاسود و گفت کرس
 و عشق جوابی و در شکل او بای کجیند و دران خود بخند که کلید و آفتاب
 و خطا و قنات او شمع مهم و زبان من مشکوف است و شکل او بر پان
 موقوف پس می بمن کرد و گفت پچان بیشتر آئی که نوبل متول تر
 و ازین جمع معلول تر و جاکب و اشاکت خنجران ملک اگر صاحب

بیر

آفت تابانی خال بخت و درون و کرم بخت

عاشق قایل باشد و **ناله** **اجرم** گفتیم در اوین سخن نیست و بقراط این
 حدیث گوشت شجره را بخرات شناسند و عاشق را بخرات دانند و این
 احوال خود با زنا و پرده را از خود بکشد که تا اصل فرغ از قبض و ببط از
 فارورده و بعضی وقت معلوم شود که هم دیده است خواب و شنیده بآب
 و لولی تغییر و طبعی میخورد و فانی شعلت و شوقی مختلف **نظم**

یک سینه و صد هزار شعله	کیت دیده و صد هزار بار
غمخسای من خدا زویش	احوال من عیب سازماید
اندروی و بهمن جوادش	شیمی چو صاحب در بهار
از وصل غمت بدمین من	از من شده دور و غمگین

گفتم ای صبح صادق چنین بجا و ای بقراط خادق چنین بجا خود
 بنوع طبیعت تعلیمت کن و خود به ادع صفت کی کن و یک بار طوط
 تیار این چار بخت کفایت می کن گفت صفت ابله من فی الضیف
 و ترک است لعلایا با کفایت گفتی که بچین نکه بهشت ابله من می چو لی و عصا
 که در سفر فکد کشته بخت بزر

درا

از آنکه زاقالی پشت فانی باید
 دست و دل قدرت و توانی باید
 کشی که بوحصل از تو زمانی باید
 در ایمن کو حسه کانی باید

گفت ای عاشق بجز و ای سوخت مهر به آنکه عشق صبر سحر
 بی صبر سیر نزود و عشق بجزی با سراید صبری است نباید
 کاسی که کون در داد و اسامی که کون بجا و گفت باید و اینست که
 عشق دو مقام است و محبت را دو کام است صوفی از مقام هم دیده
 و صافی از مقام مشاهده و عاشق صوفی صاحب رنج است و محبت
 صافی صاحب کج عاشق صوفی و اهل در زیر بار است و مردم صافی نیست
 و در زیر بار صوفی در رنج حبس میخورد و صافی از کج ز سر سپرد بکلمه که عشق
 و دلی ندیده و منی و توانی نداند عشق با نفس ممان شود و نفس عشق
 کسان کرد و عشق اول سپله این و ویت کرد و دوست محب
 و طای مجوب شود و در و کیم نفس کار با نفس اماره و نفس محل مجاب
 سیاه و است

ای و عالم دوست تو و دشمن تو
 دالی شده بر سینه جان تو

در و با تو عالم دوست کرد
 نفس عاشق در و دشمن کرد

اندر کشش از چوای من و این تو
 من با تو ام از چوای من و این تو
 عشقت مرا زینت بداد
 از سینه چرب و رخسار
 حالتی فحاشی من را فاش
 کارست مرا با دل خود افشاده
 در دیده دل شستی و جایی گشت
 و اندوه تو ام غمش نیای گشت
 جان دل را می و غم زینت
 جایی دل و جان و غم و این گشت
 آتش تو درین سینه من عالم
 و ز تو بهر کوه سینه من عالم
 از تو نه بدوست نه بدشمن عالم
 اکنون که تو من ندی من این عالم

و این کوزه ز من و خلق فبالست
 از لطف و اراده و نماند
 و خلقت و صفایان مجروح و پاکان
 مغرور ازین رنگ آردند و با این
 غمناک و دلش از این بهر دست
 و غالب نیکوید و از عشق فانی و لب
 بچینه حضرت ایشان بهار المکات
 شوقست و دور شراب
 ایشان در صبح که ایشان را با عشق
 سرو ایمان در میان است و عو
 محبت در جگر حرقه آب است
 و چون در میان جدایی بود و غما
 چندین شیدائی خود که اختلاف
 از روح پهل است و عالم عالم هست

صورت مشوق در جگر لاس و سینه
 خوشش نشوشت است و عشق محبت
 در غالب قلب ایشان مغرور و صورت
 محبت در روح لایق و بدین

در راه محبت ندی من و این تو	در صورت شادی و غمی پیونم
حالت که زهر تو می گزیدم	چون در راه حال می پیونم
یا تو بسا که تو اموش دل را	چون غم نیکیت و کشتن دل
کردت خبر بد و صحت یثا	چون عشق خیال تو در کشتن
کردت فوج در میان من و این	این صبح و صبح در میان من و این
تا محبت روح در میان من و این	انواع فوج در میان من و این

این گفت بچان غریب درین عشق غیب
 چون فاشی که ام غمیه تو
 صید کرد و که ام غمیه تو را قید
 بداند عشق را در قدم است اول قدمش
 دوم قدمش کوشش سوم قدمش کشش
 ازین سه دود اختیار میت و کی طرا
 در قدمش هم صفت نابداید که بی پایی
 بود و بدست بود و در
 کوشش هم نعت مور باید و که چون
 و به عشق در کار کشه بی ن
 زور در بار کشه و قدم کشش خود
 قدم اختیار میت بکه مظهر اینست

سلطان عشق شرم نیست و چون عاشق محرم نه نه است که حجره عشق درو
 بام نذر او و صبح محبت را شام نه عشق تعلیلت آهین و سنگ نه بگو
 سگستن دار و نه حاجی و زکات با انچه بنفش پیش آرد تا بیکرم که سرگ
 با سحران سید است و علت عشق بجان کشید است بانه دست بگو
 او دم گفتند است که بنفش عشق از دل گیرند آب پیش و نه گفت
 نشوود که آب بجان از دیده شاه که کشند بنفش محس و فواید عشق
 و دیگر کون است امارت علت عشق ابدیه و آتش بنیه است زکات

چون تیره مغارقت محبت و این سخن تاید خای برفت ز بال
سوال عشق خراموش کردم و افسانه عشق فراموش و دانستم که
آسانه عشق زنجیر است و حضرت محبت بس نیل دست در شیدا
و در این جہد و چون این کلمات تا مات و العاطفات است
کردم و پر رواج بعد از آن ندانم که چنانچه پیش آید و در وقت
خوشی که بخیر و در وقت غم که بد

20

قصیدہ

با او چگونه رفت فلک زخم ماور

السلامة الثاني عشر من مسائل

و اما در پستی که در فاقه می داشت و در ضاع و می داشت
و نیز کیلی و صاعی و در زقوت و قبی و ذراع که قوتی بحکم اکتساب
و فایده و اکتساب و پستی و دیدن و اتم که بصاحب بخشنی صلتی کنم و بصاحب
ابتدائی و غیره و از افواه رجال حرام و حلال یا مومن و غیره

عاجب عالم افانیر تصایر
و انقشائی و انکتاب خارها
و هر فخری فی حساب الدار
فمن انقضی امره و انقضی
و لیکن از قبل علم در بدر بر
بدیده خاک بروم بره بگر
بک و راست بوم بخرو بر
باشتای فنام و بحر صحران و بحر

که غالب بی علم بی حیات است و قلب معطل بی ثبات است
هر که را کسوت و تک و تنی **مستم** و زخم کنند و درین عالم بربا
دوش و خفا و پوش است عمار که فرسود و نشو و آنست که بعبث علم

فلسفہ ہمارے

مستدامی قوت

فرین است و جا که گفته کرده است که بطراز دانش مطهر است اول نشین
 که در دنیا و عالم علیه اسلام افکند که بدان سجده ملک و محو و ملک است
 جا که علم بود که علم آدم **السلام** و هر که شرف و تقوا و **السلام** است
 و اند که علم پس علم اند از عرش رفیع تر است و از قرار فرشتگان است

و السلام بر سر هر که بر آید	و السلام بر سر هر که بر آید
و السلام بر سر هر که بر آید	و السلام بر سر هر که بر آید
و السلام بر سر هر که بر آید	و السلام بر سر هر که بر آید
و السلام بر سر هر که بر آید	و السلام بر سر هر که بر آید

پس آنکه در میان چپ و راست میاید و دیدم بشهر همان رسیدم شهری
 دیدم ساکنان الا که با اشرف آسمان اطراف و الا که اشرف آسمان
 بعلم و ادب مشهور و فضل و بزرگساز است اهل او بخل حقان و محاور است
 سکنه او بکثرت و قانی در اطراف او تقدم بسیار میباشند و بساط
 مجد و اخبار می نوشتند تا روزی در آن مکان بودی و حسب و جوی بود
 بخانه ای رسیدم که موسوم بود بزرگه قضا و غنوب بجمع علماء و امامان

نفس

نقصت و تقه لطیف در شاه موعظت بود بر چند مرتبه کشی و از
 ناچواری ای بل بهشت مشکلی به آتش و عوی چون برین می فروخت
 خود را چون طایوس بظاریکان می فروخت پس چون آتش سخن

حکمه

تجسید و جاوه آرزوم بشیر و عوی بر ترنما و زبان طاری بدرباری ملک
 سلولی عن انقیات **فقط** عن انقیات پر سپیدم از هر چه زبر
 مجد و فرس تمند است که این قدرات و مقدرات از دیده من محو
 نیست و از خاطر من سلب نه که این پوشیده رویان من بخانه
 و این نه و طبعان با من هم آشیانه پیری از دست راست از گوشه
 برخاست و گفت ای دلی طول و ای طیب معلول این چه و عوی
 بدین درونی و این چه لافیت بدین شکر فی **لا تجا و رحمة المفسد**
تجهر منرا بکار پس عوی بدین حد پرده و پای از نصب نبوت می
 منه **دانا** و منیم **السلام** و بشو مسکنه که میان ابو خدیجه و
 رضی الله عنهما گفته و ایر و سایر است و مردان را در خواب و زمانا
 در خانه خواب بدان نیاز و احتیاج است تا بدانی که محیط علم نه

تعالی است و قدم و عوی نه قدم تقدیم است و خطبه لاف نه خطبه بلیغ و عوی
و غیره که با بلیغ است و باید بعد از آن یا پیش از آن چگونگی در آنکه تقدیم
 بزرگوار و احداث شد برود و وضو کند و مقام نماز بآید و آفتاب
 کند و بدان نماز بنشیند یا نماز وقت از آنکه سالی دیگر از نظر می
 آواز داد ای هر کرم رخت رکعت را بالا و الای بن دعوی زنی ندارد
 طول عرض این نوعی تیان و غیره بر بانی نیست و این شکل را پائی نه
سوره چگونگی در مردی که نمازی از شبانه روزی نگذاشت و نگذاشت
 که کدام نماز هفت شوی شریعت چیست و مخالف و موافق دین
 شد کیت تا بدانی که علم غیب در پنج استیج و جیب و ولایت
 نهاده اند و در دانی کمال بر یکسنگ نهاده اند پس بگری از گوشه بر
 ناست و آواز داد که ای پیر جهانی با آنکه همه دانی خرفه اندیش
 و تو را و علم و عوی که پیش آید این گفتن جای زبانان مقام است
 که پیر غفلان را افسر خاموشی بر سر کف و کلاه و لباس فراموشی در بر
 و چون غلبه خندانین بسیار توانی و چون طاکوس خندانین که

نمائی از صفه عوی سخیمان بصفت علم فیهان الی **سوال** چگونگی در مردی
 که بر علم اعجاز کاروی از دیگری بجاریت گرفت و علم صبی برید
 صبی برید و حسب آید و گرفتن تبدیل گراشاید و اگر بجای کار و کشت
 بزرگان بدو و داندان محرم بر کدام محرم و حسب شود و پس بگری سالی
 از جانب بگری و آواز داد و سوال کرده با هر قصد جلال و کفشت ای
 سخن ز روش ای و یک پر جوش و ای مدعی بهر شش و عوی چون چه
 خوش نوا و در مسنی **سوال** چگونگی در مردی که هفت زن از
 پس یکدیگر بخوبی و در نکاح شست کانه و دخول در میان نبود حال
 آن نکاح با صیبت و حل و حرمت ازین شش کانه کیت چون جوش
 سلطان نوروشست و پروا غلط از آن خروش برست ساعی ای
 کرد و گفت **سبحان اللهی** **سوال** **نهاده اند** که در بعضی از آنش کرم
 نباید بود و از آب آلوده ترشید شد با آب تر ازین سوالی توان کرد
 و نسبی که تر ازین فایده توان گرفت که این سوالات از دایره فهم
 و او با هم بیرون است و از اندام افلاک افزون با و از چند خروشی

صیبه

که کیمیا فروشان سادات با چون عجب کتب بر در و دیوار داشتند
 می تند و بنام طبعی را ازین خود به سچی میسر میکنند این مشاع کاسه و قاشق
 در استین و جیب تو در طرقات سفید عجب دارد و این حجر و در
 و این من کیش را قدر غرور در در و این ملکیت که در ولایت
 زمان خایند و صورت عجب که در محفل که و کان نمایند تعلیق غرور
 کار بی میزان است خاموش باش که **بصفت متعلق باب الایمان**
 و آیت باش که **العقد من الشیطان** عرس

فاین **نحوه** و **نحوه** من کل فافض **و این طلال لافش من کل زاده**
و فصره و **عبدی طلب** **فست بعد و العین بصای**

این صفت که فاین آورده و زیره است که بکرمان آورده و کلام
 خواجه که جواب این سوالات بشود می بایستی که بگوی و نازی و فارسی
 نشود و در همه زبانها که در و در همه و فارسی مشهور است مکرران
 مجازات فقیهان و مبارات عینان بود و اما بر بدیده و از جمال و فر
 و استمال بدن چیا مشکل اتصال کتم چنانکه با وقتان بوی در کجند

و اگر نیت هم و دخی بر نیت و بر سر برده و فسر بر نیت هم و دخی هم تو هم

نحوه طالع طبعی **و الفوسنی در الراجی**

نیت این عذر را بنظم نازی و نیت عجزی پادشاه و بنظم در فایان
 حیرت و کشتیم و در این دو تاج و دو چشم بخار کین نمایم **نظم**

اذا عاف من عذراحتی **فاین من العدم حتی طهر**

علی قول نعمان نفی الصلوة **و غنم عقیقه که ۲۱ و استر**

ولیس الیایر بسد **بعد علی خالد و استغفر**

و فاضی ابو یوسف قاله **علی ضد قولهم فافض**

پس گفت این ورق فراز کتم و بخت عجمان آقا ز کتم **نظم**

چون هر روز رسد از حدی کا و فدا **بجسه و حضور مسجد در اجد کند**

بر قول بو عینه و شپانی ازین **باید که این نماز شده است کند**

زیر که نزد هر دو اما مش مجال **کوان نماز را با نام اقتد کند**

پس از بر روایت بو یوسف **او جسم بران نماز که دارد کند**

و سلسله دوم که خود را در آن شب اگر دی و با متحان و در عتق القا

کردی جواب این بخت گریبان و عبارت بخیر بشنو و نظر تاربان
در ازبان بگوشش دار و بگرو

اوقات غرض بوم بپوشد	و لم یجد ما هو کیف یضغ اذا ذکر
علی قول لغان و بقبوب بیده	تیم سلوة الیوم و لیسیل او جفر
و غنیه بقیضی عن الغرض کتد	عیشل فی الله و اکدوا و لعل
و غنیه بقیضی عن کل ایضا	لثت تعدا در و اید و جفر
پس خان پان را غریب بچم تافت و از لغت طریبانان کشتا کت	
فوت شد مرد از روز و شبی	یک نمازی و او ندان که کدام
نزد لغان و نزد بویوسف	شب و روزی کند نماز تمام
باز نزد محمد بن حسن	دیگر آمد جواب این احکام
و که ارد بجنبه و جاپر فلک	عصر را چسب رکانی و در شبام
باز نزد زینب و کون است	این نمازی که فوت شد تا کام
چهار رکعت کند و شش شاید	نه شش در و دویار سلام
پس روی بفرمود کرد و گفت سبونی غن کل شارد و بار و غن عن کل حاجت	

و طارو کانی سؤل و سؤل است بایله و عایل کشد بخیا
بنوزده سئل آخرین بر تو باقیست و شراب سوم و در دست ساقی رقص
بی طریقت و این چه شادی بی سبب بنوز ماه علم در پرده جمل است و آن
و ده سئل که و کان سئل چون حد بفرید و چون برق بخندید و گفت عجب

و الحقیق فی الاحوال طوار ایضا	و ذکر تنی الطین و کت ایضا
کیز نیره بر تنه سؤل و بتن قح و لامال سرفنی از اجرت کال	
و تده علی حسن المعالی	و تعلیم ان بحری فی النظام
یتعذف با بجر احمد و الا	انگاه گفت کبر جواب سؤل بند
و محرم عا دس و سطر اکو را	من محرم سینا اندج انعم
و لو کان ایف بیطی محرم	توت معار او اصلا با ستم
لکان بایکین غرم ذایجا	و فی میرا لغوس کل المعرم
پس از لغت گریبان عبارت بخیان آمد و گفت عجب	
محرمی در حرم زه سپهر خوبی	عارب خوست کاروی ویدا
صید مذ بوج شد بدان آت	تو چه کوئی خبرش بر که نندا

پیرا کبابی کار دست و کان	داد و او سید را زد و افشاد
اندرین سگ شمع برود بدین	فرق شاکر و هکت استاد
اول از مستقیم جوید غرم	و آخرش از میخ خواهد

پس بر چون بخر ما در جواب مثله آخر شروع کرد و گفت شنوید سخنی که با عجا از تو میگفت در وضع خویش تشریف باریک است و تمام عوام بد قیاقان زرد و استغفار خواص حقایق ان اورد اکی کند

تفاوت انون و قسرت گفت	تفاوت من کل چنین صد
مطلق احدیما بعد ان یریا	تزوین کل حجب و مظهر
تخل لا اول و سابع بدت	حراد فی الاثنین صامی

پس از سب تازی پا د و شد و بر مرکب فارسی سوار گشت این چهار برابر جمال گفت

مردی بهشت نون سرخو و کجیت	هر که دورا نکاح کتم نان یکی طلاق
هر بهشت را بخواند پرا کند و بدو	ز نجا کرا وصال بود و یکی فرق
در حکم شش اول و هجتم رو بود	هشتم محمد است بر منق عواق

اندر سه و چهارم و در پنجم و ششم

و چون پروا خط بر این ترکیب و ترتیب این مسائل اجاب گفت و آنچه از اتفاق صواب گفت از پی و راست نمره است بر نبات و خلق در جوش و خروش آمده و هر که را خرد بود در انداخت و هر که اکی بود بر انداخت و پیر دخت پر خندان چون صیرفی و زبانه برق جاد بابت و شد و با بسیار اغنا انبار گشت و چون از بالای منبر نشپ رسید در حال چسب و ده نیزین کردی زان زنده چون ماه در عماره غلام شده چون سار و در حجاب غلام و بعد از آنکه سخن مکرر که او شنیدم چهره مبارک او

معلوم من شد که بران هر که گشت	کبیتی چگونه زان سخن نرم یاد
و هر فرورش بخاطر و یا من	پنج شعبه شش ملکه کرد و یا شت

انسانه اناک عشری و اصناف الف

مراد و سستی که در مروت یکانه و پر بود و در مروت نشانه شه که وقتی اوقات حکم خستبار و غمرا ب از خطه خجابه بلخ آدم و رشت غرت در ان تربت نهادم و دو خستم با طریق سفری و ریکه ریا

این یار پریم در این خط مبارک بگذرم که از کوفتای بفرغاتی شد بود
 و غایت چ اسلام و سرشام و ششم پنجم که آقامت پنج قاطع ان براد
 و قاطع ان میاد آید همچون از مناره بدو از آید و در ستانی سوا
 رسیدیم و در منقوشات ان شهر مشهور و خطه مذکور ظاهر و میگردیم
سبحان انیت هوایی بدان لطیف و برقی بدان لطیف این تعبیه در
 نهادن این سرشت کمر و نه ایت از روضه های بهشت و در بهشت
 و در بهشت ان حیاض انهار و ریاض انهار بماندم و نیندیشتم
 و روضه و ریاض و مانی و غصان اشجار رسیده طوبی انهاره میگردیم

سیکیم

حسب تاجیه فی انکله طیبه	افغان اشجار با هر شید و لوب
راحت از بار با لعل تمنا	کانه خاند جو و خفا لعل
نیم حشر است مگ و در بنا	کانه خاند جیت با لعل العین
از غایت تنزه و خوبی و دل کشی	نیداشتم که خبت عدل و دل کشی
در کشیده شاخ و چوبای و حلل	در بر کشیده خاک جنبای او
بر کلبستان اخضر کنده خا و	کلبی کونه کونه در جرمی و

نور

کشتی را فایستی جی جید | بودی که در حساب جی جی جی

کشم نمی خاک منجه و هوای معطر کوی که بخار او بخار است و از آب او به
 مشک و کافور و مشک الکسکل اصلی درین دیار دارد و مقرو و مقرو و درین
 ساز و باخ و کشم که چون رسیدی بدین انهار و غبر و خورق و سدیر
 بنشین و آرام گیر **لقد سخط علی بخیر و لعلت لیکنه علی بخیر** پس نشین
 که انهار و از بار پری نصیبه فوت طبعی است از عالم حبانی روضه
 باید آمدن و قدم از نزل بهی و شهنوایی بیرون باید نهادن و از خانه
 بر حلقه شکلی وارده اخی شیطانی بد اجدی ملکی باید آمد که این جود نکند و بود
 فربخشان و آرزوی مونسان است بر صاحب فربک باید کرد
 و زکات مغرور نشود و بنایش و آرایش مسرور گردد بهشت نایب
 احوال بر شکت دشمن پاز ناخیم و یکس انفس هر یک با پاسا فیم
 چند درین خبت لقاوی مغرور شود اسیر فیم نایب درشت و نرم ادب
 و چرم کلوز سر بر آید اگر قلب با قلب و منی با صورت و ظاهر با باطن
 منادی اشد خود پای فتنه از سر لغیر اقامت درین دیار سلام

جستیم که در سیرت
 از سیرت و سیرت و سیرت

سلامت بکشیم و اگر این کلمات را بخواند و نرسد و این نیت را با سوره کافرون
 اشد مکتب بفرازد که رانم و آید تحول بخوانم که غم جوینده و قدم پوینده بفرماید
 بر حدیث دوی بود منزل راو

پایم چو نیت بجائی نمیکشیم	که زیاد او نسیم بجاری بمن رسد
در برتی خشم ز سفرهای کا ندو	هر صبح بوی مشک تارهای من رسد
در پیشه شکار کنم که زوایدش	روزی هزار گونه شکارهای من رسد
ساکن چرا شوم زیر منیسی خط	که ز بود او دولت و خوارهای من رسد

و دانستم که این منی تجریت و امتحان و احیاء چندان و احیاء
 با اعیان است شود پس روی از نظاره اطلال بخرید رجال آوردم
 و فرقه فرقه از ایشان میگردم و متمثل بدین منی می بودم

لا اهلن الی ارض و کسین	الا بکته سبت الله و محرم
لما تفتت من من سارا	بجوش الدین و الاسلام بعد

و چون جناس الناس مجالت و استیاس روی نمود و درویشانی پیش
 مناسطی و مناسطی ظاهر شد و معلوم گشت که با جدوت در راه پله منی

نخستین تمام و قدوری عام وار که عروس جمال با ایشان خال و خفا جان خیزد

نخستین بند و در من کل	و من خلف ترنم و ترنیل
انسی انکی جمال لوط طرنت بها	انفاکت عن کل جمیع و تکمیل
انسی نیک او ناه و اکبره	عن کل و صف و شب و نیشل

و آنجا که گشت او با و محاسن علیا کردم و دانستم که از دعام عوام و یکی بود
 و در کده امتحان ازنی و سکنی نیار و العوام که لا نعام است و از آن پادشاه
 چلیدن کار کرد و است پس نصف اخص انوار اهل الاختصاص آمدم
 اندر و هزارادب زمان و ام صاحب طلبان و منی مصب و او
 میباید هم هر یک متعلق بنفیس و متفاخر بنفیس هر یک متعلق بنفیس
 و پیشه ای صناعتی از پیران متطلس و جوانان متطلس و اعطای شیرین
 زبان و مناظران بکوهان و در رسان معتبر و نقیبان شتر و طحان

در چه شوی و میدان قد تمقوی	هر یک از غایت ترنم قدر
بچو صاحب کریم و صاحب صد	صد بیان صاحب مجاهد و صاحبان
صاحب شاه و مجاهدان کوی تحقیق و طریقت و فقران آه و صفا و ان	

چون باینده صاحب دیم	همچو شبلی همه عزیزندم
<p>چون مجمع خاندان نبوت و شرفیات ابوت میسرست ساداتی دیدم بسلامت افعال خود مقتدی و باغ ارجل خود همدی هر یک از میراث نبوت صاحب انصاف و نصیب و در میدان فصاحت صاحب جا و نجیب و بعضی در ریاست و قومی در محلیات و بعضی از ایشان فیما بین نبوت و قومی از انجیبی بکلیت</p>	
هر یکی چون سپهر ثبات را می	هر یکی چون ستاره راه را می
طبعشان در کرم نه با طلب	لفظشان در حدیث جان تو را
مایه دار از خنثای و طمطم	یاد کار از رسول بار خدا
<p>چون بخواه خانه ز باد و آستانه عباد راه یا قلم و بخت ان خالصان شاه قلم و در هر کجی کنجی دیدم اراکست و در هر زاویه خزانه یا قلم پر از خالصان کوته فار و علم و سیاحان دریای عمل و علم هستی هر دو عالم در باجه و اثر فیتی در ساخته خرافت و ارای زده و جهان فریبند و رایش پای علم بی نیازی از خلق بر بخت افزاشد و حدیثی بر بخت گاشد</p>	

کرم تازان عرصه کسبید	یا کبابان رسته افلاک پس
همه مستان شوق خور و خور	همه مستان شوق پی و کاس
همچو لعل سحرگاه و روح فزونی	همچو گل ناز و روحی کرم انجمن
<p>پس کس قلم بجز خفگان و در حله مشکان کدزم که نقیای این بساط و دنیا این ساطع ایشانند چندین هزار مراد بر کرم و ریاض مبارک افشا و از شده اوسدا و اولیاد اصفیا و علما و حکما که ذکر زنده کانی بر طایف نموده بودند مدتی و راز و رکت و ناز افشادم و در وضعی بشت از خاک و خشت شاد و کرم و چون از فرض و نالند این قافله پیرو ختم و رایت سطاغت با فرختم خود را میرسته عوام اند اتم و مجمع ان اقوام کدزم کردم بجز طرف که رسیدم بند اتم واسطه قلا و ده شهر کما از ادهام اقدام مرا اقدام را مطابق و اندام مرا اندام را مطابق همه قضا از کدزم مشکلی و همه سینه بر شستهای مشکلی نام لا خفان فضای ساطع شده و کلفت ساطعان فضای لا خفان کشته صوفی و ابر همه را زاده و در کست و بکد کد و تری و ابر همه را دست در شلوار یکد کد مور و فلج و در هم آمیخته و هر یک در کسب و کاری او بکند چون و شست</p>	

عرفات و مجمع عسکات غاب و عاصی و وانی و فاضی خطائی و

و بطحانی آفاقی و عرفانی در جسم بنده و پوسته بعضی چون قامت سرو
تبا پوش و بعضی چون قد صنوبر حماد و ارقومی چون گلشن در لعل خلعت
و شیری چون مرغوان در شب آفتاب بر هر قدمی لاله خساری بر هر لعلی

شیرشان در خوشی چون خلد برین	رویشان در کشتی چون چوهر لبین
تیره اندویشان بدو و نجوم	نیزه از زلفشان روان و زمین

همه آراسته بر نور ست و جماعت و همه محلی بحلیه طاعت و بر آ
حقبان کز یک و میدان یکسنگ بوی بدعت را غلام ایشان
گذر می و خیال خلاف و حیات را در سینه ایشان مخری نه لوح بود
در عهد صمد بندگی از برگزیده و در چو او ابرو نوایی چون قمار طغی در
پوشیده و عروس شمع را کو شوار طبا آده و از عالم صلب در بدن
رشد این خود صفت رجال و نعت اهل فعال است و قصه کسب است
و فغانه خرومندان بود که گفته شد و سخن قسم و هم گفتنی و گفتنی است
و در آن حدیث افغانی که حکایت مختصان سخن جمال را جمال است

را نه و پست روی و موسی مجربان است و عصمت بر ما مجربان و توبه بخوان

و در ذکر سخن فی الذکا رفاقت	و لکنه گران و اوقات
فصله من لمن یدنو افحاجیه	و منین لمن بیوی مخافات

که اگر رسم و صفاتی در نظم این توانی بشنید نفا و فحیت و صحرای
فصاحت اندک که عشق زکات فروش و دیده را از گوش باز نشسته
هر چه بطریق دیدن مانت کند بطریق شنیدن جان مانت کند که
عند لب عشق بر درخت صمع و بصیر کبان نوازند و جام طبع
و نظریک لون و یک شکل و یکسان گرفتار آیند که باو یکسر صمع و
جواب یکسر بصیر و قبول و شنیدن عشق هم صوح اند **افغانی افغانی**
حدیثه و اگر و آن سخن باز شود و ترسم که رشته سخن دراز شود و
قامت سخالت ثبات و دلالت انجامد و طبع مولی و حیات
ترسم که کاین قصه تمام گفت می توانم که کنم که چشم بدارم
پاک این شهد کحوت با دو دست نواپ و مصایب از و صحرای
چون از نظر هست با بجز و اعتبار آدم و در اختلاف چیا فصل

کوی حرم وصل هر یک را امتحان کردم و همه را ازین طریق و بار غار و ده
 یک دینت و صدیق صادق و خلیل سواش یا شرم و در انشای این حالت
 این تعالست بر زبان را اندم و این ابیات از دفتر بدل خواندم
 یا ارض نج و یا در ضلالت **اروضه است ام اصل المیر**
 و یا کمره فکر ایا علی طرب **بیت الامور است در بعضی آثار**
 نشان مر بسا ره خط کرمه **لایحظون علی العافی با تو است**
 انی وان کنش عی حرکت رخ **مشغول یک ایامی و ایا علی**
 و اینا سر است من شام و من **باین علیک مدی الدنیا عیانت**
 و مدی دران و بار میون و باغ سمیون بودم و ساحنی بی مضیق تار
 روی و شبی بی نیزمان خوشگویی بودم و از ششم واکیش که دوشتم
 ندیشتم که در آشیانه خویشم و ضیف نزل آستانه خود
 سبب بدغم وادی و ساکن **چراغ فی و اعلا سحر و احوال**
ایست خیمه قطره و خیم **ورست خیمه خلی امیر و ایا**
 چون دست سالی در چنین حالی بسر بردم و غم سفر قبیله درست بشمار

کردم و چون بودی که از آنجا رسیدن ما در غار یا چون معلولی که اینهم
 بتر و بالین دور شود و بر سبتر خاکش آتش غار عیشی تیره و تلخ و شیشه پر
 از عشق و دوستان بلخ غمناکی لی ز شمار بیرون و تعالست باز آمدن
 قدی چون کان با جبرسان خسته **جانی و دلی را آتش ششم آتشد**
 تر شد ز پیش دوستان سده نزل **در رویه و خیال دوستان رفته**
 میرفتم و چنگل بستم و در وقتان خاک پاک میکردم و عقیدت اندک چون
 از سفر گنج بجلالت فلج با دایم و منیع خنده است همین زخم و خوت خانه
 در خاک این چنین کنم و باقی عمر دران نصرت و حضرت گذر انم و نصرت
و محبت کم و مانی محکم بر خوانم چون بر منوال بن غفیت در جسد نازل
 بچشم و خاک مر جمل بدیده بر خستتم و از قبه الاسلام بذهیه السلام شستم
 و لذات و برکات ان پاشتم و چون موسم حج آمد بار خفه کرام روی شمرام
 نهادم و شمرامی حبار و قیاسل احبار و طواف حرم و غسل مرم بجای دارم
 و از محرمات کرده و خورده استغفار کردم و از کلبه را و صبا را بخدا رستم
 و از آنجا رفته خاک طیب ظنیه را زیارت کردم و خرابای خانه عمره را

عمارت و خاک روضه مقدسه در کتب و مدینه ساخته و از قرض نقل این سر و ستم
 کفتم به چنانچه پس که در قد و مجده و مضیع انچه و عفت و عقل اصفیاست که
 کفتم و بران خاک نورانی و تراب روحانی مغزی کفتم بود که شام اقامه از عجز
 پرو فاحت من رفیز و عجز اصفیاست از جمله نایده نوح من فروریزد و این
 بقیت المرام بر سر اقامه و بر الزام میسر گشت و در انسانی ان خود قیام
 و میر و مقام و دو سال تمام این چهره منور شده و در اندوه و خضر و غنچه خاک و
 افلاک را به بود و دو نوبت خوشید صاحب علم بقدر حال رسید و آگاه
 سعود و نجیب پس بواسطه خوش و کثرت این فامان مقدر و جباران مجبور
 در عالم ظاهر شد که تمام خیر غنی میسر گشت و کاه برین می بی طری
 میخندید و کاه بیسل منقول از من فصول و فصل کل مداحی میکرد و کاه را
 ملول در فراق باغ نواحی میگرد

که شمع و آفتاب و که در در میر	که برین در چشم و که ابر در گریست
اندر دایان خلق که این فتنه ان نماید	واندر زبان خلق که این مرد و این بر
این احیای کوه و انرا عمل دراز	وین را حساب جده و ترا شمار

کفر

اشکال و ابعاب و در یکدگر
 کفتم که سب و این طواع عرض مجوده شود و پراهن عشرت سود کرد
 و خیال شعبا زنی چنان بجزئی اوه و ریشی منزل منزل می آمد و میو تیر
 بالین لایسیده تا عیان از تراب بصوب حساب باز تاشم و رفیق خند
 دران راه باز تاشم دست موافقت در کرون مرقت ایشان کردم
 و روی راه خرمسان نهادم چون بسره خولایت رسیدم از و ارادت
 زبان که که زنگایت شبنم

و آن سبک از کین من کلاه	که جان طین بشیر اذاعبا
-------------------------	------------------------

ثقات روات خبر دادند که شتاب که مقصد مقصود و نه بر خط و منق
 عهد که شده است و ایام نوشته ان نسیم بسویم عوض گشته و ان سکوفا
 بسویم بدل شده اند و این سباقین بجز خرافیت و در اقداح افراخ
 شمار مشوقه را در لباس خناری و جاده سوگاری شاید وید و خ
 و مرتفع یاری و حلقان پیرا ویش به و حلقان کرم و سبام ادنی دشته
 کفتم کفتم آیه چشم بد که ام ناظر بدان یا نص ناظر با خود و که دادم

بهر دم

دین پاک شید است و هزار باد دین رسته عید همچو آن که سرین
 دید و شینه داری درای و پیشین ناماتی بداییم و شتی بکذاریم و درین
 کرامت خسته را ندانی کنیم و در این طلال شده را نوالی کنیم اگر ندانی عاشقی
 شدانی مکن و بر خیزه رخساری مکن که این غلام صبا جی و غلام روحی
 دین نام شکبار و سوگواری اند **حق الدیاد فانیست** **تف** **رکم**
 قد افترت بعد الاغیس دیار **قد و انوار و شتو** **تفتیه**
فصل فی فاین شبنیه و نوار **کشم** **شیا** **این چه رحمت است**
 بدین محکم و این چه رحمت است بدین پیر جمعی از اہمات نوای چنین
 مصایب بسیار زاده است و از دو کرسی و جو عالم جانی چنین
 عطایات نامواش شمار داده است
رفت آنم و توف علی دین **والت اول محکوف علی علی**
 کفتم تو مرا این بام و در و جبر و مدد را که باشی که بس سوخته و شسته
 و زار و زار است می شوم گفت مرا عات عید یاران خسته و کوفت
 روی نموده در شریعت و طریقت محبوبیت و مندوب هر که از تو غم

سکری قند

دعای

دین پاک خوش خندیده امروز بر این مسکن دار بکوی که صحرایان
 ضحاک پدید آید و دغای و دستان بعد از وفات طایر شو و دین کار
 که مسکنی هزار کارسان پیش بود است و دین خاک که بشکری برآ
 سر و ستوی قد پیش نقش است و هزار بار و در حد پیش خسته در هر
 زلف مشکبویست و در هر بدستی خدا مبروی هر خرابی ازین که می نپی
 است یا نه ملوکی و خانه خلوتی بوده روی بر این خاک نه نامسم عیش
 بشامت رسد و کوشش دل شمع کند تا او آریا ز جیب **باسب و دایا**
بسمت آید است از خاک اگر جلا بکشی نمک آیت از بسکه
 خسته اند و رسد و سکران در هر کامی این جایی مانده است و در
 هر قدمی محل فایده و سرسپارین موضع و برانه چمن و حانه و محل شمع
 و ترانه بوده است این قار با از گل رخسار بار و مید است و این
 عینکوست از تار و پودر لغها در هم تنیده بعضی این زوایای کبر
 و بعضی این خرابای معابد مبارک آنجا که پای می نمی سجده گاه
 زانند است و آنجا که نظر سکنی نازی جای شاد است هزار شاد

حقوق صاحبخت یاران قدیم و من نیکو کریم و از نیردین خاک خط
 کتبت و طلب من بود دست و مریم و مرتع این دیار عصبه باری و بیاید
 است تازی من بود دست ارباب کرم و اولیای نعم درین خاک
 پاک بسی در طی کفن دفن کشیده اند و از کوس حوادث شربت و
 چشیده اند اگر ایشان غایب اند ذکرشان حاضر است و اگر ایشان
 مرده اند نامشان زنده است پس این بیتها بچشم گریان لب باین کرم کرد
 و بکشتار می آورد

و کنت صحبتها و الیمن خن	منبل موانع القدر المخبج
رجب الربیع الهذا المعاسی	نیر از روح ضاحکه الا فاح
نعمانی هلال البیض و هر	نیر من الزواج الی البیض
و قد و عضا و القلب باک	و فی الاکب و اما را بجر آج
و کم خادرت نیر من حسان	و کم و عشت نیر من الملاح
و کم عین مکتد الا ماسق	و کم خد مقبلة النواح
و چون این سبایت لطیف بر خواند نعره خیزد و دران هلال	

نادر

بالی و رسوم خالی چون باو کام برده است و چون خاک راه مرا نیکد است
 و بعد از این کبریات و مرات بدان نزار رسیدم زان چرخ نواح اثری
 ندیدم و خبری نشنیدم

معدوم من شد که بران پیران خورده	و هر مشید و خاکسب و لعج کرده
در کاسین در کار کجاییت نوشی کرد	و ز کاسه سحر کجا خور و کرم برده

المختار الکرام بعد عشر فی اواب العبر

حکایت کرد مراد دوستی که در موت یه پناه داشت و در محبت
 مای خفا که زنی از اخوان خضر شکنی شد و بر عصای خضر شکنی
 خود استم که قدمی چند بهریم و مرحد چند بهریم تا طالت اخوان تعظیف
 بدل شود و نصرت یاران تباقت باز کرد و که طولی فارسیب
 سارست است و از فان صحبت علت و ندامت است

و من نعم الاقامه فی البیت	سکورا انما یسبیل فوت
الجلوف و ان عطاء البیت لیل	هو الیه عطاء البیت
در خضر چون غنا کشیم می	رخت سوی صبا کشیم می

پای از منزل خرابی جوان	بر زمین جو کشیم هی
از فضا ی تضار نام مراد	کس نداند کی کشیم هی
دل تانگ شد رخانه شک	دخت سوی خفا کشیم هی
هر که در زاد و بوم دل بند	وان کشد او که کشیم هی

اما کاهلی بیج دلف و دخت رفتن را رای کردم و اعتماد بر مرکب
 وزین را دوست برابری اشتیاق نهادم و قدم بجاده و در راه عرب
 نهادم طبعی از غایت ملول و غمی در حرکت مجول و چون در سنگی از
 راه کوتاه کردم و در عواقب سفر نگاه کردم گفتم راه را از یاری
 و اید را از جاری چاره بود **الطیلس** **سپیل** که شرط احم و کرکن نام است
 در سردن راه و طریقی بدست رفتی است که مفرد و بدین سنت هلال است
 و شمار منسحق رسم خیال

سفره جوی همچون بخوم یاران جو	و حید و مفرد و شفا هلال و ارمو
نخستین است آری پس و بن پانی	یکانه پوی میباش و خیال ارمو
پس درین تکرر معنی پنا سو دم و در سایه درختی شنو دم چون پشم	

بمقام

کشتادم پری دیدم خوش نوالیلف قبا بر طرف دیگر نشسته انسان و
 عصا و پیش گرفته و مراقب را و در احد خویش پوشیده و ریگی
 و باخ و خنجر می گفت و در برابر وی سر و پرده شده و دخیلی گشته
 با و بهاری بروی میوزید و از جنبش نسیم می نوید و پرده روی میخیزد
 وید کوش میباشتم تا هر سیاح چه میگوید و از آن ترسم و غم چه میگوید
 این نظم در زبان این شعر و زبان از بگری کباب و با پشی پراک می گفت

یا با منی اندکم عارف تر عقال	قد الفدک میا لا و میا سا
کم قد جبرجت و مار العلب مولد	تا سا و کاسا و اخوا نا و عدا سا
و عطلت سی خطوب الیه میرضی	و تب فردا لا و نیا و لا راس
و زاد فی حادث الدنیا و زینتی	و صبح العشق صرافا و نجاس
هل یخت فلکک لا یوم و یسند	ام کنت یکتب ساء و احمر سا
کیف یسیر الی کین و کاسا	فلست ابصر لا کینا و لا کاسا

پس نظم تار نمی بکشد پشت و نوای در می برد و پشت این ایات با این	
زهی عالی در خشتی کز بلندی	سز و کردون کردون پای تو

مخفی

بسی نورشید و بر چرخ بودند	بیاض اندر رقیب و دایره تو
چه باشد که غریب سستند	پاساید می در سایه تو
نیارود رهبت حدن شاید	اگر طوسه بود به سایه تو

چون این چنبا پدید است و این نواها بخت عصا درشت گرفته
 و رخت بر پشت و خواست که قدم بردارد و مرا فرو کند او آواز
 دادم که مشیخا **پیر و اسیر ضعیفا** بدین گرمی متاز که درین فافند
 ضعیفانند و بدین حد شتاب که در عجب این راه بخیفانند از برق
 جهت بر مرکب مجاهدت نشین پایان کاروان کرد مرکب تو باز
 نمانند پیر با نگرشیت و گفت ایچون ناوان نخست بد آنکه با سبب
 و آب حرکت و سکون خوش نیاید مشغله با رخ و برهن من میند
 که هر دو در سستی بختیم **انت فی حال ناالی حال** تو در منزل ولی وین
 در مرحله آخری تو هنوز روشن بی پائی و منور آمدن بی جای
 ندیده تو این حال را ندیده و خسته و این محال را نیاموخته تو را در
 فرسنگ هزار خرسنگ نهد است و در هر منزلی هزار مشکل

احمد

اشقاد است رقیب جدم بدست آرد از قدم غنیتی **درین المص**
الغنی فان **الحریف** تو طلب مراد از آسمه و من از سر مراد و
 خاسته تو مقصود و بطلانی من از مقصد بیکر نیم تو را با وید در پیش است
 و مرا کعبه از پس خاک را که حریف با و باید بردارد و لیکن زودش
 فرو کند او در دم اول پامیز و در دم دوم چشم فرویزد که اینده گفت
 و آن همه لطافت که اینده در تک و سکون است و اینده حرکت کوکلو
 کشم من دست از محبت چون تو رفیق در چنین ضعیفی باز ندارم که
 غرور سستی است و علم فرسنگی در عالم علم بخیلی شج نیست و انما فضل
 بی نظیر و ترشح نه **و انما فی ملکها لباط و اهدالی سوا و الصراط**
 هر کفایت ایچون منع ورد تا بدین سرحد شش کشد قدم در نه و بگوید
 بسم الله الدلیل الهادی فی ظلمات الوادی بدان ایچون که عالم
 سفر عالم تجربه و امتحان است و بوز ریاضت و ابتلا و هوالت و حفا
 مردان میزان سفر بکشند و از مبعار سفر پازمانند که السفر مبعار
 الاخلاق عیار جوهر طیف آدم و در بون ریاضت سفر پدید آید که

سید عالم علیه السلام فرموده که السفر قطعه السفر معنی این حدیث
 است که تا آتش سفر نبوده از خالص خلق از شیر ناقص جدا شود
 و لا سفر حج و حرکت غزو را که موجب نجابت و عفت در جابت است
 قطعه من انار شوان گفت پس معلوم شد که انرا آتش است در غیر
 میان زرد و شیر چرا که پای افرا سفر در پای کرد و زیارت علماء را
 و عتبار کرد قدم بر فتن استقامت نهاد و خاک در حجره سنا
 زد و از اچاست که عزیز زمانی در خانه اولی وقت مسافرت
 و سنت انظار است که سب فراموشی اوقات تا قد بود که پای
 افرا سفر با کسی حضرت بدل کند که بار تکلیف در حق او تصدیف
 بازمی آید که **صفت اولی از شی** و بدان بچون همیشه را کرم رفتار که همه
 موجودات را که پادشاهید **نکته** **الهی** **یا لایک** **غریب** **اوکام**
پیش از انبیا **الذین** **انقضوا** **عقده** **فاقتروا** **ولا تعسروا**
 دنیا بل به که در بیان و سفر بانی است نه متراهل قامت و استقامت
 خطاب سیر و هیج و افران و انبار بسیار است اما نص انبیا

در سفری افرید الا ویر
 کرد و مستوی فی دین

ولا تفرحوا بهن و مرسل و منزل شده است با و سایر و تحریک حدیث با یکجانب
 و امن مقصود در رسد و باز رفت و جد معشوق بازی و طنازی کند و باز
 خاک صعبه رو و قور اسالیا چهره عزیز برگرد که سالکان باید نهاد
 تا روزی قدم مقصود بر روی سپرد و یا کام معشوق بر روی مکدر و کشتن
 پوسته مسافر است عشق همیشه مقیم

بشکل باد صبا در جهان مسافر است	بسان خاک بین ساکن و مقیم شو
چو خاک ساکن و منسل منجبت دیتی	بریده پای نه خاک را ندیم شو
کلیم و ارفندم بر فرا طوطو کذا	ز غرغریه کلف سایه کلیم شو

اما بچون ز نفس از ناخست دست در دهن همراهی زنی پایی
 غرض که سفر منه که الی الله شیطان یعنی کینت قالب شتو آلی
 شیطان و دارو قالب مغر و بدین معنی شیطان مجرب بود اما رفیق و ام
 بطریق را ادب و شرط است پیرون از آنکه هر دو هم منازل و هم
 مر اهل مشاغل و مساجد باشند و مطرح رخت در سایه درخت نکنند
 و حقایق این علم دقیق و رجا فطرت ادب هم طریقی از ابوبکر صدیق است

عنه باید آموخت که در صحبت سید عالم صلی الله علیه و آله غم بر نیست
 غم کرد پاشنه درو بان مار کرد و بخار زهر نایب از پای بکشد که باب
 ترفی که دو آوازه این چنین رنج نوی گزید و زبان حال می گفت

فست آخر موقوف علی حسن	ولست اول معلول علی حسن
پا زهر تان خور که نوش و خورده است	و اندام می وصال و شش و خورده است

هرگز اسیر همه جهان در گشت را بود باید پای او درو بان مار شاید و با این
 رنج و دمار او علم و محبا با میفرمود که **لو گشت متحذ الخلیل لا اناخت**
ابا بکر حسید اگر در مضیق سفر پای افراز پرش رفیق در کف پدای
 ان صدیق بودی پای لکنت مار اسفر پای شاق و راهبانی خوش
 عوان که تپش رفیق در خلاب ان طریق کار نخذ و فرج صدیق را
 مضیق باز نکشد و در سفری که کام اول و من **المسجد الحرام** الی
المسجد الاقصی بود پس راه روی روی موافقت و موافقت کجا
 بود و در چنین سفری بار آن ست ساقی تکلیف مالا یطاق بود
 که این باران این سباط و فرش رفیق سفر گری و عرش نیاید فرقا

الاعلی موسی علیه السلام خواست که با خضر علیه السلام هم رفیق گزید
 و و کام سه دام در پایش انداخت تا در چهارم قدم و این صحبت
 افشا ندو گفت **یا قاری منی صلیت** بر بایست خواند صوفی که از احش
 دعوت سماع رود و از عالم تفرقه بکشد استماع خرامد هرگز اگر
 با او رفیق گزید اما در بادیه تجرد و توکل بی معلوم و توکل قدم باید
 بنام و معلوم شود که ماه یا تو حریفی و سایه با تو ندیدی گزید نایب
 او **اعظم الصلوات علی المصطفی** اگر مقصود جلای محبا و مفرد و وجه و مجرد
 که نباید از یار و جهان مار آویزد و از دوست در جهان نویست
 و **الشرک فی الاشیاء** و اگر معشوق طبعی خود رفیق چنین و بار بود
 سرور استراحت و شجایا بابت

کر جویی از ولایت انصاف و دو	ور کیری انجالت انصاف یا کیر
یا ران مار گزید پس هر کین ترند	فرمان من بکن بدلیار مار کیر

چون در آشنای این اقدام این شرح و احکام بر من خواند و بنی
 است و در حله خودن رسدیم هر کفست مطیع نفس را ایست

باید و شعله نظر از گردن و سر بیاید تا که منزل دراز است و راه پر
 نشیب و ثبات و مقصد کشد و زمانه جانی و حکم کشنده در طاقی چون
 حکم اشارت بر بر قاعده ندیم بکشت خان قدم بکشد و طایفه
 بکشد و چون خورده می بخورد و کف دستش بکشد و بگوشت خنجر چون چشم
 بکشد و در فستق آواز و ادم کام برداشته بود و منزل بگذر آشته
 معلوم شد که بجا نرفته یا بسوزد یا بصد رفته یا بصور

معلوم من شد که پسرش چه عیبه داد	و اگر روشن بماند این من بماند
روی پسر جابر رفته از حکم کرد	یا اثر ساعد می پوشش داد و داد

الفصل فی شرح شرفی علم

خلاصه که در امر ادوستی که خیر امانت مدد و خدمت و نسبت
 هم که بکشد و وقتی از اوقات که سیاهی عالم غرض و طری بود و بساط بانو
 است برق و بصری و در دای و دنیا کلی و بصری و وطای همینا جری و
 از برکت کل بساط فزونی بساط بود
 در طبع با و صبح چرا به و شاد بود
 در گونه می چو لبری انداخت بود
 در غنچه کل چو کوسه که اندر قضا بود

در وقتی که عالم چنین بکشد و بوی داشت و قدم محبت خرم جستجری
 با تعاقب محبان و طاری با مل ساری که ذکر و دم بر وجه سکون است
 نه بر خرم احاطات و او است گفتن آب این خاک را سپیدن و این
 طرفه مذکور و دیدن بطریق عشق بار و اجبار کاری عظیم و دولتی
 جبریم باشد چون و زنی چند مقام کرده و ناکاه حلق در طایفه و ادم

چون از طایفه سیاهی بماند	و در کف می بیند بوی بکم
و در وقت از هر طایفه از دگر	و بجز است و از آفتاب و آفتاب

همه که با عاشق ندیم شود	اگر چه طاری بود و عظیم شود
ای بسا صاحب روی سپید	کا ذریع غنیمت بیکم شود

و سبب آن بود که روزی در بار از طرایف فروشان از طریقه
 بطول ایستاد و حکایت طرایف می کشاد و می نوشتم تا که
 شمع نظر مشاع بر روی افشا و از راه با جمال تر و از آفتاب کمال
 و از مشرق با اعتدالی تر چون فصل بهار با بهار رنگ و کار و
 چون تجا نه چمن با بهار از رعیت و آیین چشمی بر چرخار و قدی چشما

و زلفی بر تاب غم چون سیم خام و طره با بزم ابرام و لام و عذاری چون
 نقشه بر سوسن مید و بخت کسوت عارض مشک چین بر برگ گلشن
 نغمه کون شده پیر من خد من خوش
 دل اندر خط حیرت نه در خال نگو
 عیان بی زده لونی شاد روی
 بنان یک بند خورشید اندر طرقت
 دل اندر سوز غما و جان نایب
 از ان ترکان چو شمشیر ان لبها چو پیر
 برفت و چشم در پیدایشی و چو
 از فعل با ده وی در خمار مستی دو
 گفتم در ای که خانه عقل و رای گرفتگی و نداشت جای گرفتگی پشتمند
 باز که صبر داشت شکست و تو خوش نشین که عقل رنج بر لب جانم
 تو از و ن شو که شخص از صابری کا
 تو خوش نشین که عقل از خانه بر خا
 جوی ل غمزه مست تو
 چو فراتان سرای سینه ارا
 با دل گفتم که ای عشق نه بوقت بوی ادی و بصورت غم نه بوقت ده
 نهاده ای بد نشتم که این جرم را جامی در جرم بود و این چنینه را دایمی در دم
 بی عشق همه عیش گذر بویست
 با چندین غم عیش در خور بود
 خواستم که دیده را از نظر دوم بگردانم و نفس را تسبیح نظر اول

و غم

بزحانم اما گوش سلطان انسان و را بطه سلید روحانی گشته بود و
 شیطان شوالی بر مسند سلیمانی نشسته و تمسک اعیس هوا چو کمال
 اقلید سر شکل مازده و پای و ان زانو و کل و استم که روزی خنده
 دور است با سپا پدید بود و کای خنده غمزه لب و کیا پدید شد با دل گفتم
 با خشم معر بید ساخت و غم نجا با بیدار با بیدار تو آتش جانم چه صبر
 بایده کوشید و این زهر صبر بایده کوشید **بیت** زان پیش که ز کینه
 با زو با تو به در سازد انگه او نسا زو با تو به بجه از کار مکر ز کار **عبد**
خاتون و بخلیف از عشق پیر نیر که **المعذات** و چون ساختی اندیشه
 کردم از غم در آتش کرم و این غاشید بروش نهادم و عاشق واد
 نهاده و اوم که ماین کاس هر در نوشیدیم و این دروغ قدر و جا به صبر
 در پیشیدیم و بر تو سر غل تو نسل **بیت**
 بارانی عشق تو چو کبر و به سکر کف
 خواهی همه ما بان تو خواهی همه
 پس از کوی تو کل راه نوسل با آدم و کفتم که درین طریق هر فرقت توان
 و درین غار پرمای با روشوان غمزه و لیلی با بستی که ما را ازین غلالت

آب حیات بر روی علاجی شایسته که ما را از این غرقاب بساط نجات
 آردی که این عاده چون جذبه هم در می اندازد و این کار چون آیه پرورش
 یکدم ندیده که چرخ زنده زنده است در زیر زینت آرد
 خیزد چرخ من زمانه گاری و گریه داشت
 بی سرشدم چو دایره عشق تو را در زیر زینت آرد
 کاین کار همچو یار و یار و یار و یار
 و من بایش عشق درین غل غل بودم و با خاطر خطیر در این نال که ان آفتاب
 جهان ان ماه کمال از شرق وصال بعزبت و ال فروشد و صبح و آفتاب
 جان می یافت چو برون می نمود در زیر زینت آرد
 میرفت و دل اندر قدش می افتاد
 کفتم در عشق کمال و غافل شدم بدو عاشق و دل را بفرج حاصلی صیانت
 عاشق را جان بر دست باید و مرید را خلق در شست کامی چند بیا
 داشت و میلی چند بیا بد که بهشت تا به منم که این خرابی که است
 و این کو برادر چ که ام بنا به که صیادی بدین آمو در کمر و و یا باکی
 برین تبه باز خور که متاع طلبه غدا در دست باز اری خریدار نشا
 پس در میان آن خوف و رجا و در آسای آن شدت و رخامه عشق
 اباش صادق باز گزینست تا بداند که علت این کلب و پوی و نمون

در زیر زینت آرد

این جستجوی حیات چون امارت امارت عشق مستولی و علم سلطان پنهان
 ایضا انقلب لکری پس بدید در زیر زینت آرد
 باز کرد که این را در کلب عقور هست و باز ایت که شهر پر خشم عقور
 در حاد و شش بر ایدری نه در زیر زینت آرد
 ای آنکه از اسرای چشیم غریبی و در غلای چنین کربتی جانما که درین دام کم
 افتاده و درین راه کم قدم خفا ده اگر چون جربا و زده عاشق قفس
 نصیحه خویشا بی و اگر و عاوی غمت بی و مخرکات سودا بی جمع سودا
 خود تقاضای آن بخوری کینان بیری در زیر زینت آرد
 کربا و شوی بنجا کیسایم نری در زیر زینت آرد
 چو در جهان دلی دل انقباض
 و ساقی بر قدم تو خفت بودم و سلطان دومی روز در ولایت
 سب لشکر کشید و سیاه دار شام از نیم غم و صبح پریم در کشید
 و خسر و سبازگان از چشم نظاره کینان در حجاب شد و غروب
 چهره مهر در کلبی نقاب شد باز گزینم و دست نیاز در دامن دراز
 پیدا زدم و باز روز در دراز انقلب خورند می نقد عشوه خور از دم

ایضا انقلب لکری پس بدید

در حاد و شش بر ایدری نه

خود تقاضای آن بخوری کینان بیری

کربا و شوی بنجا کیسایم نری

چو در جهان دلی دل انقباض

فیت و با لب لعل صفت برآید	اجراع کاسات لعلی خیر صاف
و پیش همنام کیش کشید	و لیل قضا کفایت

و چون یکی شب در نیم آمد باو سحر و منم آمد و چهره جوس در روی کرد
 روز بخندید و پیش صبح زنگ از روی آینه شب برآید و هر چه

فیت و با لب لعل صفت برآید	اجراع کاسات لعلی خیر صاف
و پیش همنام کیش کشید	و لیل قضا کفایت

چون صبح آستین شب تیر و کشید و بر جیب و پال لب و بر کشید
 و شب پنهان و سنانای آفتاب و ز چرخ شخص ماه بر اندر کشید

پیش از صبح صادق و رجا نیم و پای فرا طلب پنج ستم و چون بهیجا
 اصل و معد و صل رسیدم اثر و خیال او ندیدم سوال کردم از قوم
 آن شتری که دین خانه بود و آن آفتاب که دین همنام بود و امر زنگار
 بهیج و خشید و نو بکدام طرف بخشید گفت شیخ تو ندانستی که او بر یک
 برج مانده و آفتاب در یک خانه نپاید و دین کوی چون تو دیوانه بسیار است
 و کرد آن شیخ چون تو پروانه پیشار عاشقان پسین اندازان حضرت

در کتب

هده در یکت در پیا باخت	همه را دور و دور و دور
همه را بر کف و فاجا باخت	بچ کشته بجه در جغت

در کشته بجه در ماختا و در قنای خاک انخت
 خاک کشته اویم امیا نما از بید و سران در موقت
 خاک آن فرق بچوشت باها مصطرب کشت و فغانی
 هیچ کوی از کشتا و چو کانا خسته و رویه نیش نا و کانا
 رسته در سینه نوک پکانا و من این کوس بخر و سکر

و بادل پقرار و نضر و آن صورت بزمی شنیدم و آن صورت غما میدیدم
 که ناکه در میان راه پری و بدم مرتفع و پیش سخن فروش بر جاست
 و ندا و روا و در چپ و راست که علت تلبی که از عاشق خواند کرا
 و عاشق محزون و یوس عبوس کجاست تا قنود دوستی که از تیر
 کشید و رده و مبنام وی از دنیا مبرون کتم و بروی و مقصود وی از
 کتم کتم بر خط مراد و آید نکلی فی الدرب و اگر میثاب اصابت و
 اجابت زنده بجه در لعلی و الا مال فی الدرب و آید

درین علم و جبل تا دور روز وصل است تا نمایش باز نایش برابر شود
و کشار باختار عیسویان متوکل بودی جبل مدرنخواه رفت **شهر**

در طلب آرد پای نباید نشست
بی سب از پای نباید نشست

جان دل دیده و زن هر چه
در کمر عشق بیاید بخا و

خزای کاین ننگ است او شده
نیز در کیم سباید کشد

پس گفت شیخ اگر این دلیل راه نباید و این قاضی نظیر این است
 زیرا است که و قدی که در دست و دستار چه و عقدی که بر است
 بر صاحب اندیشه مشید مشه قطع کاغذ را بر آن خرد و اخضر بر آن
 و بوسید و بر سر نهاده و دست راست بر آن داد و گفت بهیچ
 ایس علی که در نزد فیض الله شایسته و حکیم باید و بگوید
 کتب و اشغای رنج و دفع مضرت غریبا و دفع محنت کریم و جلا
 سببهای زناست گرفته و دواهی گسینمای در ننگ گرفته بجز آن
 که شرم و در حال راه در زر که شرم و هنوز نیست کام زنده بودم و دست
 خفته نگذاشته که معشوقه را و دم خدا و با کسی هزار خدا و چون

کمره درویش

که در راه و چون یوسف از قعر چاه می آمد و چون با تخت میزید و چون
شاه و تخت می لرزید و چون مراوید و مراوید لعل چشمان از دیدن
می گفت بلی از دم و شرم میگفت که شیخان آتش عشق دیرینه دزدان
سینه چنان ممکن است و یک ساعت لذت خلوت و سلوکی ممکن است
که هم خدمه و ملکین **الله** پا و بر مسند دیده نشین و در **دیده نشین** **دیده نشین**

امروز چنانی که غلام تو توان بود
چون باد صبا عاشق تو توان شد
بر آهمن تر بنده و در بخش سواران
در کام تو آست که چون لب بر جان
ده سال با امید کلامی و کلامی
در نید نسیم خفته و نام تو توان بود
چون خاک زین بنده کام تو توان بود
صد سال با امید پام تو توان بود
از کعب رضای تو بکام تو توان بود
چون ممکنان بر دردم تو توان بود

چون نیاز عاشق و نماز معشوق در پرده سازد در آید چون گل
سوسن هست در گردن یکدیکه او در نیم و چون خیزد و لاله و منبد
سال خنک در دامن یکدیکه زخم و رقیب را چون حلقه برود و حسا
دست بر سر زخم و غم حرکت با قامت و اداست بدلی شد

نشا چایب و خلی که شلی لیرین لیر و التالی الطریق قلب نام بعد از ای
 اما کای کوته شکار رسیدیم و پیراهم در آن صاعقت و بصاعت
 دیدم چون چشم برین افکند گفت با و از لبش **نکته**
 رحم اندامه در ای قونی **لا خا** و دیگر لا خوان فی شد و از غا
 یو بکازی **لا حسان** **لا حسان** و آن حسن **الحسن** من آن بان
 خدایش میامزد که چون با صاعیل وصل رسد و صاعیل وصل را فرست
 نکند و شربت و خفای اخوان صفاتش نکند و در آشیان عیار
 بدیده اشارت من کرد چون دانستم که سخن من میگوید و آن لوال
 از من بگوید که پند نقد پر دستم و آنچه بود روی اند ختم و گفته می بود
 و تقوی که درم و خلقی با بران سخنان تلقین و ترغیب نمودم چون
 هنگامه غامه هر یک داشت عصا و انبان رو داشت و ساعی بر پای را
 زو بود و در عالم محاطت دست و پای چون از هم باز گشتم من در در
 نشستم و او در پید او من بچین رنستم و او بخط **نقطه**
 معلوم من شد که جانش کجا نکند **ش** داشت کردش تا می شد

خسین 7

ببین

کیتش بر کد ام زمین بر کشا و کار کرد و نش در کد ام زمین بر کشا و
الحاقه ساس غشلی لیرین
حکایت که مراد دوستی که دلی بختا و نیازی داشت و بجان بختا
 اهنه زنی که دنی اوقات جوانی که دوری چون نیم صبا بر کد
 و فرشتن و زو شب فراش عیش و طرب در نوشت و از غواش
 زری و زانجامه جوانی تخنق که سپری بدل شد و شکست شایب
 با کافور شب محبوب گشت و موسی قیری به پانص پری محبوب و شب
 جوانی را صبح روز پری بدید و کشد رنگ دیا و روم برید و راه
 اطراف رضی که چو رغب لب بود **از** جو رده و چرخ چو اطراف بار شد
 و آن سر و شایب ببارک و بنا بود **از** کر و مندر حادثی رکب ساز شد
 اکنون مرا که شام جوانی صبح کرد **ش** جای نخ چون شب ملد در آید
 و آن جانی بسی که بنی طرا بود **از** دست روز کار ریاحی طرا شد
 رنج مجازی که مراد بختین نمود **عیش** حقیقتی که مراد مجاز شد
 باخو و کشم که **لا عیب قبل لیب** و **لا نقد بعد** **ش** بعد از نقد شد

چرخه اسیری بود که فرد صد زکمی و رای سپید زکمی نیت بود پری
 اگر چه دو اسبند شاید که در لاشه خروانی در نیاید و کفیه حکمت کرد
 جوانی از راج پری شس سرور تر است و خراج روح جوانی از مصباح
 پری ز نور تر که ان سواد چون شب پروزی سازنده است و این
 صفا چون آفتاب تویری نورده است

چشمی است در شب عالم روشن کرد	عیشی است در شب بستی درون عظیم
خود از زمان کاستن را پیشا	سستی بود همه و پری بندیدم
عبدیکم می فاشد درخت صبی ثمر	وختی که می نزدیک با و صبا بایتم
آنکه که بود پیش خفاخت سطر	و اذم که بود عهد جوانی سی کلیم
ز آن پس که از دست حجابی و کرد	در جابه شگناب میر بجای معتم
اکونون بخت که برم سازد سوی	در شامی دیدم ده رشتنای سم
خدا را اسیر فی محل المدا را	و عیش العیش فی نیز السواد
و تو صین السواد و خوی استبای	لما هست یحیون بالسواد

و دستم که دور استغفار و اعتدال است نه وقت اسرار و استکبار و

در چشم که نیکو بیا تو به تریاک کنم و تن آلوده را بنفشه ای که فرم پاک کنم
 نادر و راحله بدست آوردم و بار خنده و فاسد روی بر او کردم و

و وقت قیام با هم انزاس	نصیب الحق زین تن
و انهم حله المانی فی فی	و اگر ما قبل کسر القری

و چون شکان بر لوبی دول شد کان و رنگ و پوی میر شمع و شبنده را
 بدیده خمر سیکردم و اسما را با خنبار سیم سیکردم با بشیر سیدان پای افزا
 غریب پروان کردم اما چون عبده امن و سلامت دیدم های آفت
 کردم و طالع بد آن شد کثایتی باید و مطیده نفس آسایشی و عالم هنوز
 حضرت پیچی داشت و جهان نصرت طبعی که شمع روزی چند از پود
 جیلوه کنم و بر این بساط قیلوه و غیر سوزان را مبعاد و بار نماندن وقت
 بیمار را و آن بود و چون خرم است مدت مصمم شد و رای آفاست محکم و
 طوفان و کشت کرد و بر روی بصیرت داشت و در دهم بر در زاری ماه و
 بد و از دهم می شدم و بر دهم از پی جستجوی بجله و کونی می بودیم باز و زری
 دیدم سبار و خلقی شمار بصوب صحن میدویدند و با یکدیگر می گفتند و می

شعیدند و معلوم نشد که دیدن رباب چیت و دوران ملک و پوی عجیب
 گیت تا پیری را بگوشت بر دم صورت حال از وی پرسیدم گفت با شما
 بر نایست که بدقت غرق در سواد است و امر و پیکار کی شبدا
 شد دست و عمامت عشق در سپید و بعد از آنکه بسیار بندش دادند
 بندش نهادند و او یک چون کارستان در چهارستان نشسته است
 و دست و پای بعل و نبسته و بواسطه عشق از همه بندها بسته و در
 درای بد و نجات آوردم و فصدان بعه کردم و چون بدان بابی رسید
 و خاک همچون رسیدم و پای از آستانه در میان نهادم شتی دیدم
 لطیف بر اثر بسته و بر نایطی طرف بروی نشسته بدوش و او را
 منظره تخیل متحرک با سخن شاعر و متغیر دیده از وی ترغ و احوال است
 و بدماغ از وی تصنع ابلت میرسد و قدم در قید احوال و دست
 و سلاسل اغلال انگشتی چون مراد بر عارض چون کهر با سپاس
 و چند بیت دل که از با و از نرم و سبک گرم می برد چیت **ششم**

یا فخر الشونین سپاسی اغلال لا ترخصی فیکی ایستری عالی

بناظرها

یا فخر الشونین فی کفی محاسنی

همه عالم حیرت بت و الای با بودی اگر پیرهن و سب تو بر بالای با بودی
 و کر شایسته بند تو بوی پای یکدم سرگردون که ندیده بریز پای با بودی
 چنین سواد بی و والد نماد عشق با تو اگر قبول تو را یکست سر سواد بی بودی
 ز آه من جبر اگر گشتی که بیدگی جبر و گشتی که می روی با تو اگر گشتی که می روی با تو
 غم حاصل نور و روی بخت غمناک بید اگر فیض غم از چشم خون پای با بودی

پس چون ساعی زار بگرست چشم باز کرد و در گریست پر کیمیا
 میدید و در روی هر یک خوشتر خنید و چون چشم بیند از آن کیمیا
 دل بر شبنامت گفت ای در بامشانی درین آینه آدمی یا چون بکر
 بنظر آدمی کشم بچو آن محقق متعین میان و لیس پاک کیمی است در
 تا صید سیاهی نو ویرانگی نه این چه حالت است و دست و این چه
 مقاتل است و دلمی عقل همیشه از خانه جبر چرا پروشی و ای از رج
 سبکبار تر با بند کران پر اسانه گفت شفا سلاسل و قیود مکان فانت
 بنجا و از خود دست هر که پای از دابر و سلامت و جدت حاسن **پایان**

نماید بارعامت و بند غرامت بکشد و این سخن است که حکا گفته اند
 که چون پای از حد کلیم کند و سبای همین دیوی را بفند که حد هر دم
 قد کلیم مرادست هر پای که در راه اراست آید از حد کلیم مرز یا دست شود
 ندیش نهند و بجای آسم و پولاد و خورشیدش کند چنین آنگاه که ازین
 نوبی برده و در این حال بجا بکاه کوئی نرزد ما باری درین غم نشاندند
 و در این بند در بند شکر اندام

جان کسیت که او رخ و کند گوشت	تن کسیت که استپ کند گوشت
دستم چون کانی نمد گوشت	بر پای جسم لوبه کند گوشت

پس گفت ای پسر انجون فنون و العاشق زبون دریافت این ویتنه
 تو ندانسته و اگر خواهی که بدانی روانه بگره کلیم پس از نخوت بشکن
 بی ترفع و تقدم کو دک و از برانوی مستم نشین تا از چنانین بمانی
 تو این بن وستان پاموزی که انجون فنون را معانی و فین و فین
 بسیار است بدانکه نوعی ازین علت میکی است و بعضی نهضت و حی
 ازین مرض مقویست و بعضی نهضت میکی بعضی موجب سکون و قرار است

و

و بعضی موجب نفار و جمل از هیچ علت چندین شب و روز با غمت
 و خجالت دارد و العاشق زبون نشن که هرگاه با سر و آره نهضت عشق کرد
 خجسته عالمیان و حکما و متفلسفان کرد و از زبون نهرج ماکشی خجالتی خورند
 و بجای در بند شدن غایت زبونی و نهضت سر کو نیست **پت**
 خورند ام اگر سال بسالت منم

ندانت که اگر چه شیرازی منفرد است و لوانی معرقت است	اگر چه اجبت دل پر پیروز در جرم عقل چگونگی زیاده با غفله و لوانی
نشستن به اراکه پیرانه عقل خود بستن چاکر کجا کان از عقلی نشسته	عصا را انکور را سر پوش عقل نساختندی ملک پت

تا عشق غمتل و او پکا کلیم من ننده خاک کوی دیوانیم
 از صحبت مدعیان عقل خبر و جرحه بدلی اهل ثوان کرد و از سر
 یکبار فروشان بخجسته خبر و کج افلاس بخجسته ثوان کر خجسته

الام برای عقل و کج و کجی	داشت بزرگ العاشق مقویست
و لایق عقل المیزانی الی	ناتوانی نهضت مقویست

و لایب است بشیر آفریده	تجارت حق طریقی آفریده
از کوی عشق کز دیو و انکی کزین	با صورت حقاقت نخواستگی کزین
خواهی که رنج چینی در بجزای کزین	خواهی که غم نویسی فتنه را کزین
خواهی که آتش ناشویی هزار غم	از هر چه عشق گوید بکای کزین

پس گفت ای سر باد که صورت اینک می بینی علت توخت و شست
و طارق عالم تحفیف که ناسخ بندای تکلف است هر کز این یک بند
تشریف بر نما و نزار بند تکلف از وی بکشت **و ندانم** **بچه** **بچه**
و کنون **و کنون** بر هر پای که این بند مخالف طبیعت بجای شد بند
شرعیت از وی برداشته شد که وضع بند بر اندام با رفیع ظلم احکام
میرود که کمال دو کز بند کشد و یکای وی و بند نبرد **و لایب**
کی است شود آنکه بندش تو کنی **و لایب** **و لایب** **و لایب** **و لایب**
بند بر پای تا جاران نهند و سلسله بر گردن عیاران نهند بر کرا
چنین حاجی رسب بر باید چنین بند بر پای بساید شیر که اسیر کند
نخسین و پیر ز نکر کند همه سر جاسوی عشق دارد و کیر و بند و بجزا

ان الله لا یظلم فی شئ
ذوق
و لایب است **بشیر** **آفریده**

سلسله شوقی بل سلسله و طوق بود ولی این عاشق را ذوق نه
زانه ز که با شوق تو خور که بستم چون فاشه با طوق تو خور که بستم
حکمتی تمام و واقعی عام هست در بخا و ن بند بر اندام چنیده و نوز
که در کوی عشق سخت زبان گفت و کوی آید آنکه قدم در جستجوی تو کش
و پوی اول قدم گفت و کوی است که **عشق** **اوله** **نزد** **که** **بسر** **بست**
صحت باز آید که **عشق** **آفریده** **و کنون** **و کنون** **و کنون** **و کنون**
و چون مست نازل او بریده آمد سایل بن بر قدم اسطر پاید و سباج
قدم در بایده کار آید در آشنایان حرست ندای عالم غیرت در آید که
پربند و پرخروش سبب دارند و خنان رکش آهسته باز کشد که محطه
و بسط کتی توسع کند از قدم عاشقان ندارد و این کام چها در این لب
گفت پنا بکنج که عالم عشق عالم مشا به است و هزار قدم مجا به در
کرد یک قدم مشا به و نرسد موسی کلیم در مرتبه مجا به و برقت چهل
نور سبک چهل سال نماید و چون در دعوت مکالمه عشق قدم مشا به
مینا و هفت نرسک صفت کام براید اینجا مقصد خاک کران ماری

و اینجا آتش عشق مشعل و آری فی آتشت من جانب اطلو رتار

چون باد بفرمان تو نوشیم صبر	در مجلس با جود یک جام نیاید
و از زور که خوانده تو باشی همه	در پیش مریدان تو یک کام نیاید
و آتش تو خورده کی سوخته کرد	و ز آتش تو سوخته جگر نیاید
و رخت یک دام تو صید باشد زو	زان صید که در خفیه صید نیاید

چون این چنان بگفت روی از او نهفت و از آنجا که بود رخاست و بگفت
 خلوت آید هست و چون از سفر حج باز گشت هم بران خطه و دیار گشت
 و پرسیدم که آن دیوانه همیشه از آن مجنون شریک کمار کجاست و علت سودا
 مایه شیدایی با او چه کرد که گفتند آن دیوانه را که تو سیکوئی بجز عقل
 نقل کرد و از راه دیوانگی شایع شد از آنکی بار آمدیم **ما چون نه**

و ایشب نه و بعد از آن ندانم که رخت غنیمت کجا نهاد و پانی که در کاش
 تا چرخ نند و هر صحنش کجاشد و احداث دور چرخ کونش کجاشد
 بخش کجا فکند و سپهرش کجاشد عیش کجا رسید و جوشش کجاشد

المقامه الشانی عشرین ازانی و هلالی

کوبت

طی

طارو

حکایت کرد مرا دوستی که صفت ساخت و پشت و سمت قوت که قوت

از او قات که اطراف حد اخوانی بود و کونوس جوانی صافی در سودا
 سودا و جوانی شبروی کردم و غنیمت سفری در سودا و خاطر بر در آ
 و از خراسان روی کاشان نهادم دلی پر طرب و سری پر طرب
 عصای سیاحت تنگی شدم و از عالم قاصت شدم کی گشتم عمر چه

مهرت فی طلب لاریان لغتم	سجای علی ابوبکر و شایع علی لغتم
نفتا بانی اذا ما سرست لغتم	او رگت نه قیاس کنی لغتم

و چون در آن یاض و آن حیاض و از بار و انوار و آفتاب و انوار پاستور
 و بنفوسم شمری دیدم برانچم و دور و غصه یا فم بر پری و حور و در هر ک
 دلارامی و بر هر غنچه طرقت و در هر سنی گشتم که کجاستم دل خلدین
 می پسندم با دیری زود با می شبت رسیدم

ز خاک زمین کجا رسیدم	در همی دی بجای رسیدم
و از عکس رخ جانان	صد کاشن و لاله را رسیدم
مرفق غدا هر سحر	هر روز کلی ش رسیدم

با خود گفت که دل با این خاک آتشش با یستی و اندر او عشق آویزش که
 در جهان مجازی چرخ عشق بازی نشاید بود و در عالم عذار با کجا
 بی دلدار نباید آسود پس حکم این دلالت و این مخالفت در این عالم است
 می طلبیدم و در جست و جوی ماهی بجز جاکجایی میدویدم با دل
 کفتم که مرا درین حکام که جاعی سر طراز شباب دارد و موسی روی
 زکات تر غراب معشوقی باید که پیش از آنکه پاش کافور بر سوادین
 مشور و تباشر صبح صادق بریا صحن این شب عاشق چند گفتن
 ماهرویان از سیاه بوزن جو برآید و مهر خورشید بدان شتری
 عذاران از نسوی قلن در دست ترا

غیر محبت من شب عارضه	مشایخین فی الارباب صبا
ولیس بعد شغال الشب مطعمه	فبا درن بخلوط الغنص اخوان
وطا رقعات نذر الشب اوزن	فیخرج من روضة اللذات طان
ومن بعد انما فی شب النجی	ابراغ کا اطن من فند و سرکان
کفتم پیش از آنکه این صبح از میان شام برآید و این صبح از آفتاب	

نظام روی نماید دستی بر نیم زخم و می بر سباط قلندری قدم زخم و با ما هر دو
 در نیم و با سکت موتی در سکت و عقل مناهی از فعال بر نیم و نفس هر صبا
 شکل بر دایم و چون این غم در دست گردیم و سبب سنگ است
 کفتم اولانی شرط است که حکما و خبث و علماء این حدیث را درین
 دو شیوه مختلف و درین دو صنعت ناموفق احکامات بسیار است و
 گفت و گو پیش از اینچ او بنو اس را درین باب نقلی و کمر است امیر نو
 درین کوی خلق و کمران یکی سخن از معجزه و کوشا و سیکوید و ان و کمران کلا
 و دستار می پوشید و جوی از بقایای قوم لوط این مذمب انصرت
 میکنند و قومی از ذریت داودان و کمران را قوت میدهند و بر
 محمد مصطفی که ناخ شرایع است و مطلق طبایع جلوه این راه می نماید
 و ناکه از کلا و مسفر باید و مشران محمد کا و حوز مقصودات را ازین
 و زرقب میدهد و کاه بولان **عنان** ترغیب میکند پس در این معنی
 اعتباری بایستی و اتباع را صاحب اعتباری شایستی نا و در قدم
 نداشت نباید کشید و غیر غم نیست نباید دید که قدم اول این حدیث

بر خاک خستید است و قدم دوم بر خاک افتاد است مصلحت و محبت
 با این خانه آشنائی ندارد و عقل و خرد و دین رسته نوائی زیبا را
 بر این بایده کرد و آن شب از دین رواج تا بکرمان حساب در حین
 حکمت و خرد آن حیرت بودم و چون نسیم صفا می بر بکب طوافی
 نشست بر خستم و طلب این حدیث را بسیارستم تا کجا دانائی یابم که در
 دوائی طعم یاشیدائی پیچم که از وی سخاوتی جویم تا بر سیدم برسد و همچین
 طنائان و بدم بر کوش و کان یک پرو یک جوان بر دم گفت و گوئی
 ایستاده و زبانهای فصیح گشاده پر گفت ای کرا این شاعر شریف
 و ای مختلفان ز بر طبیعت برلی قوم لوط رشتن و کل گفت را بخارید
 نه نقیض نیست است و این داران را و نه عادت است همیشه را از ازل
 نسل و حرث بزرگدشت و فرشت فرود آمدن مخصوص است و این جهالت
 این اثم من این لغات الصدود و الصدود است الصدود و این اثم من و انحر
 و العجب انظر است بر خفا العید این اثم من و اثم الصدود
 و انظر انظر کجا نید شاز برای رویائی که آفتاب عاشق بدو برش

نکته

ایشان است و نیز باندیم کوش ایشان

ایضا ان طرقت فخصن بایل	احو ان طرقت فخصن فاستر
والله فی الاواب رجعنا	والله فی الاواب رجعنا

شتری با خاک پای ایشان شصتباری کند و کوشه ریشه میجوشان با طعم
 همه سیمن بران بهشواران
 زیلبای چوپسته از فو و ن
 بکاه عشرت و پسند و نما
 پرویان و پروین کوشواران
 رکیه بای شکیب شکاران
 چشند و شکوه داده کواران

سگت دوا به ایشان بر نافرین و نسیم حبیب و بهمن ایشان بر خود
 سخن و کده و از غنای محضوب ایشان هزار دل و فضا ب خون دار کس
 فغان ایشان هزار جان محزون ابرار و عشق ایشان زنا بر میان
 و اخبار در هر ایشان چهار کس قله باروت و باروت یکی از شاکه
 ایشان و حادثه داود و جالوت یکی از فغانی ایشان اقصائی که
 کا طان در بند ایشانند و ضیاعان که اقربا در کینه ایشان است

حمد نوین لادن فتح حباب	حمد لی آهوان آهوجشم
------------------------	---------------------

نکته

زلفت و رخسارشان چو شک چو گل	سعد و ساقشان چو سیم و چو سیم
مدرشان باخوف نه از شعر	شمشان اکوف نه در وشم

هر که از صحبت چنین حرفیان اغراض است بروی جای غریب و غریب
 چون بخارین حدیث مصعد و مانع ترقی طبع از اجتناب عت ساد فای
 توفی که در کفتم بر قضای این مقالات و فحشای این ولالات این سید
 که اشی است و این حرفت دست باز داشتی است پس چون
 بهایان رسیده و فربختن بجان کشیده برای خوشت و دساج
 سخن یار است و سفید عبادت را بنهاد و تربت عبادت بردا
 و غمان سخن مکرمت و مکرمت و گفت ای پر جان دیده نه شنیده
 این قدح بر خن صافی نیست و این تربت چنینیانی فی نه در این
 کاس خن بسیار است و درین قدح ماکس بی شمار غریب

دع ذکرین فائزین عود	اقصر فائزین عود
انی ادبیه بین بحیره	لا ح لی الا الموی و صد

از نصاب و قصان خراف حسان جوان زود و ارجایل شایان

جز خلیل تسان مشا به شوان که و چندین اشراع و نقل درین راه از نصاب
 عقل نیا دیگر که در این دیار از آفات و ان پدا از مخافت خالی نیست
 که کل حین ده من خدا را شایان از خار با در پی است و شراب و صل شایان
 خمار با درک و پی چه فشمای عالم سرگردان چش فغان ایشان بکینه
 و چه فشمای استوار از غم و خونخوار ایشان بسید احرار و دل ابرار
 اول فشم که ملک شست بهشت از آدم در سران شد بهر چه بود که
 بدید و و ام ندید و عاقبت و لا تقربوا بشیند اول قیل در عالم کون پل
 بود که از راه این قیل و قال فرو شد **نظم است از نصاب خلیل احمد و داؤد**
 علیه السلام که چهل سال در خلوتخانه مناجات زبانه اما رعلق اول
 و جان خلق صید میکرد با عاقبت درین شست او بخت تابان صیت
 صوت در دست و پای فوت ائمه و قصه پیر کفانی سر و فر
 این معانیت اگر نه صاحب لولان **راست** بر این عصمت بود
 بودی نه نارماندی و نه بودی از نصاب عصمت و نصاب غفنه
 بهره مانندی و نه سوداگر نه فتنه ریشه میجو و سودای پادشاهان بودی

موسی که در عصا و کیم شبانی نیا و پیش و منصب صاحب طوری با شرف
 مزدوری نیا میخی و اگر نه هوای ابرو خدارو کوشش و کوشش و اگر نه
 و ایوب نبی خمیده صابری بر خود ندید و دای پیکانی از فرشتی
 توانائی نمیدانستی و دای سستی العفر درند و دای که ام کمر و جیتی بود و کیمیا
 و عیسای سازا شده شد و کدام بند و دستان بود که بی بماند و سوسر
 و اوان سودای ایشان شیطان را بر دانه کشست که گفت **و جبار ایشان**

دع جنت فاش و نجب اشراک	و انهن القلوب الصاخره
اذا انما قلت و منین من خلق	فليس بجمعا حدس و اوزارک
گرچه ناسید و گرچه پروین اند	از در دم و اهل نغیر نماند
بهر چنگ و ننگ از ارنه	علت ریخ و کاس کاوین اند
خانی عهد و ناسی عقدند	قاصد عقل و ناقص دین اند

این ششم من خلدان المکملین و الدان المکملین کجانی که
 عطر جان مشک با کوشش ایشان است و سرپوش آفتاب کوشش
 ما و خدا ایشان را فلک از زمین است و سر و قد ایشان را چمن از زمین است

کیران روز رندم اند و جام کیران روز بریم خدایشان یکست و یزاد و دانی و لیت
 ایشان بر یکت کجاست فرموده لی سواران روز رندم و کاران محبس
 کلاه دارانی که ناهداریان غلام بشینند و حیا دانی که شایان عالم در دام
 خطه شقایق خط با کوشش ایشان است صدف رخانی لعل برپوش ایشان

لا لسان و زبانه کشته تفتان	لعلشان در شکر مایه و دین
دل با این بر و در محبس بریم	جان ستان بوقت کوشش
کشته ریختن شخصشان بهتر	شده پرده زلفشان با چهر
مشکشان در سکه سربله	سروششان است تا ندانند زین

هر که از ستان این ماه رویان بکوی پیوده که باین تحویل کند و خردا
 آبل و غر است عاجل بود و چون در اول و چشمت این مجاوله نال کرده
 و بران صفوات و صفوات فوسل کرده دست در سر و دلت روم
 و نوال کرده بخور نسیم که باین پروچان هم کاسه و هم خوان کرده و کشت
 و شش و با ایشان هم دامن و هم زبان شوم هر دو در عالم مهوری و طوره
 کرده و چون خیالی ز پنداران و خواسیا زیاریان زمین بخت خستند

چون کایس شربده بر کام تفرل میگردد و از هر ذی پیری حاصل میگردد
 تا چون او را بر بزم بیاورند و او را رسیدم مکنی دیدم مرث و ساکنان
 مذنب و مجرب غزای بسیار و او باه چشما رسا جد محرو و معابد مشهور
 را و بیایان او را و بار و خاکهای مهاجر و انصار مردانی همه بر پیشانی
 و در لباس سلام و سلامت بر طایفه نقی بنحور بنحودم و در ذی خندوان
 شهر مشهور سپاسودم و از حال علمای شهری پرسیدم و برگزیده فضل
 میرسدیم تا از اوقات روستا شنیدم که در این شهر فاضلی است مدین و
 در علم و ورع متیقن فاضلی عظیم دارد و فاندانی قدیم و با ائمه لا کچور
 ولا یوده تبحر اگر در اوست با شی الاصل است و رفوت عاصی اهل

و با او دان کرد و او را عابد	و فی الذنب احبا و ابا احبا
فلسفه بنفتم فخر الهی	فان صلکم و هم سر

با خود گفتم با این فاضلی ای تفاوت دارم و خود را از دیگر صاحبها معاف که مردم
 عزیز را از خلق صدق و مطلق صاحب شدی چاره حیت و محبت
 کردم و روی بسرای فاضلی آوردم و چون بدان حرم حکومت و مقام داور کی

و تفرل

و دوست رسیدم جوانی دیدم با شکوه و طایفه انبوه و عجب با زبان
 بر داشته طریق ترغ فرود داشت و سخن فصیح و شریف و قوی و ضعیف
 می شنود و صد لطف می فرود و طرح و ارفع خصوصت میگردد و می
 گوشتید و حیدر و اوقات حکومت می پرسید و در اثنای
 مکالمه و محضر مرا هر ساعتی که می میفرمود و در حق می نمود و بر سر
 جمعی می ستود و از صورت حال بر میرسد و از اقامت و ارتقا
 می پرسید و ما درین صفت مصاحبه و مسامحه می بودیم که در میان جمع
 ایستاد زنی و مردی دیدم در عزم افتاد و هر یک از عرض یکدیگر
 می شنیدند و گریه می شنیدند پرده حشمت از میان برداشته
 و راه اندرم و شرم فرو گذاشته خلقی بر ایشان در نظاره و عالمی
 در کار ایشان عاجز و چاره ناچیزان با و از دست نیر و مشعل و سبزه
 پیش فاضلی رسیدند و بساط خصوصت با گشتید فاضلی با ناک
 بر ایشان زد که این کاجت و مساجت چیست و این چپاکی و ناپاکی
 و تحرک و تنگ ازلی کیت مگر این خصوصت در حق می خطیر است

جسدان

در مالی کثیر محرمت شود و گویند که بکاج سپیده و جوی که سپیده شود
 مایسته و ضعیفست بر خیره لوم بود مرد با نکت را و رو که ایضا الفاضلی
 امری شده اند **مرد و نیمی اند** **مرد و نیم** مرد و نیم که شاکر کربت در ام
 و حق خربت از بلا دین و تجارم و در این دیار خوب و مختارم خفت
 من اوجب رعایت و ذات من لازم عنایت و رضا و خط من بگو

ان امری فی الزمان عجیب	و فضلی اند فی انحصار مرید
و آنی خوب فی نوحی جادکم	و شکی فی کل ابله و غریب

مردیم از مصر در شهر صاحب فصاحت و در ادب صاحب فصاحت
 و مستظهر سراید فصاحت و از خزان برین محمود و در دست این
 مظلوم فاضلی گفت ای مرد خوب ادب و در شهر صاحب صاحب
 و نصیب نخی خویش کوی و مراد خویش بجوی بگو آنچه گفتی است
 و میوش نخبه نفعی است که علت با طلب کوی علی خ کوی دنا
 نبض بوی نالی مزاج نشناسد مرد گفت ای بچه غرور ای حاکم
 چو رو بسته که آنقدر بدعه و **ان قدر از نظر مرا این** **ان طبع**

در ادم افکنده است و هر یکای نوش در جام کفتم فروخته و جو خوش
 داده بود و عده داده و کفن سیم کرده بجای امیان انسان در میان نهاده
 و بجای سوراخ سوزن در روزن خوش داده و نهامشده گفته است و عده
 بوده است و را این عده داده و آشفته بود است شرط اسم انحصار
 کرده و رسم رباط آمده است و قرار بر عده خاتم بوده و در میان خفته
 ماتم نهاده و چپ است معین و حرفت معین رفیع را روی را فاده و عده
 در وی کشته اند **ان بخر قدر از نظر** **ان بخر قدر از نظر**

نر کسیم و عده کرده داده	شکر طعم کرده داده
عوض در بین نموده	بدل زر بین رسیده
غشیت انسان میروید	محو امیان خبر و خلق غریز
را ز ناکه گفته بود انک	در ناکه گفته آمد نیر

و اگر خدای که بدانی عین این دست در کن و چپن ماهیت شود
 که سپیده سیم کیم و ناهوده فی جویم چون مرده نخی خویش نام کرده
 روی بختیم دیگر آورده که این چه بد معاشی و بد جملی است **ان بختی**

هکذا لا یغنی عن **کمال** و در تفریز و زویر حسیه کوشی و چرخه اندازی
 چرخه و شی کمال و انحال بر بود و عیبت و عیبت و غیبت بر بود
 تا حق باطل نباشی و دریده بجای درست نفرشی زن گفت ای **کمال**
 خطه مسلمان **لا تقص لا حد** **فصل** **فی** **تشیع** **کمال** این دعوی را روی و
 رالی باید و این تندی و وعید اکست ای این چه نیاید حالیت سکر
 و این چه سیکوید و تلبیست **فرز** **النبی** **علی** **الدعی** **و** **ایمن** **علی** **من** **کر**
 این کشتا چه تصویر است و این کرد با همه تر و بر من از کل در غیبه بگویم
 و از در صدف و شیر و بر ج دست بدر بستم من ز سبزه شمشیر
 الف این هم مرانیده ایمانیت **ناکش** ده و کعبه است مهر بر بخاؤ
 حجره است در شش مبارک و ده است مرث استوار کرده حاجی مگو
 ان کعبه طواف کرده است و هیچ غازی در ان لغو صاف نگردد
 راه نیست موی را روی چو چشم بختان **نکش** است و چون روی کرد
 بی از نکش چو یک درین راه نهفته است و هیچ مسافر درین راه نهفته
 سخت بسته چو کوش هر کوبت **ناکش** ده چو چشم هر کوبت

نابود و چو کوبت **ناکش** ده چو چشم هر کوبت
 کوبی از مفضاضه و تکی **سینه** مار و دین مور است
 و اگر خواهی جز را بی اشتباه کنی دست در کن و پس لیکن این قضای
 از جای دیگر است و این انگلی از پای دیگر بل الماس در شون نخت و لی
 اکت با حبت چو ان نخت خیالط اطلس اسوزن فولاد با نخت
 عاج را خراط است و باید آلت چون پنبه و پشم و دونه و پشم زود و
 خال و دندان در سینه سندان نشود **در** و **رخت** ای آهین زود
 دکت سوزن که از خیر بود **بر** زن **نیش** کارگر ناید
 صفحه شیخ که حشر بود **چون** **حرا** **است** **این** **کامن** **هر** **است**
 این انقاس بقاضی رسید چون گل در قسیم آمد و چون نسیم در ششم که کا
 ایوان ان کاره بود و از قضا ر و سبی پاره آب از دانهش کشاد
 و قلم از دست نباده و گفت ای کتاب ایتم و ای تمام بنیم نه انسان
 عظیم راوی حکایت کرد که من در دشت این خاصه و حیرت این
 مکالمه بودم و گفتم ایها القاضی **اصح** **سینه** **بالتر** **بشی** که هر دو **سینه**

در کشتن

این کلام اندوخته بر این ایام و چون قاضی را نفس این فصاحت و بی
 واد و کل این ملاحظه بری و او قسطی از بیت المال زن و شوهر داد
 قاضی را چون سپید کند زن دیدند چون کل بخندیدند و با شادی بگریه
 گشته و از رخ خوشدل بگریخته و از بعد از آن که بکلامش بینشاندند و در آن

هر یک روست چرخ ندانم چگونه است	و ایامشان بکشت زاهدان است
ایرانشان بی او بسیار چگونه است	و افلاکشان بر بوی بسیار چگونه است

و اعانه الهی بر شرفی نصبت بر خد

حکایت کرد مرادوستی که در شادید و مکیه با من اینا بود و در هر
 وضای هر از که وقتی از او داشت بگویم نقیب اشکال اسکانی و بعلت او
 زمانی قطرات باران منانی از بلا در میان کم شده بود و آسمان بی
 طبع صاحب فضا گشته و صاحب از بی باکی باریک بنفش شده و در
 صاحب و تاب خبر شعی نماده و در چشم هر چه غم خبر ز شعی نه چشمهای نیل
 از چشمهای نیلان گشته و راه سیلان کرد و در از بساط با من بسته
 شد و عالم محظوظ امر گشته و نیلان از ریاحین مجر و ابحال فداک خضر

و احوال

و احوال خاک خبر ظاهر شده به بان کلمه اصباحی سیکر و نه با دست
 دایمی صحن بسیارین و غرضه بنین چون مسلسل منقش عیشتن بود و چون
 محروم محمود نظام بود و تیرا ابر بر عیشتن صبر سیر نمود و بر رخا رضای
 می آشنید و تا حال به اینجا آشناید و کار به اینجا کشید که عقل در
 متحیر و وجود طعم و مزه است متغیر گشت

نماید صفت ایام بوی	و عاده از و من عیشتن آشناید
و باکت بجهت قدیمه المانی	و بیانی بنیم نه من انگوست
و در صفت لطف و نفع	و لاف و در شایه خبر

ایر را بایه نصایب نماید	سوی پستانهاش آب نماید
بانغ را در شراب نماید	نخ را ز عده شراب نماید
آب چشم حباب چون کم شد	بر و در خال آب نماید
در چینه از تاشین خورشید	در و زلف خفته آب نماید

پس حلول این احوال و حال این احوال انصافا کرد و بدین سببی و اگر که
 هر کس در محفل نبسته تر خصل گوشت کرد که در مجامعت بار و زده و از رفاعت

عام شده و با جفایم حیدر الی یایکون الشعاع

في سورة الطه

جانور بود بخیر حاجه طلب
جانور را زیوت شادی صبر

شیر در موافقت حاکم، سر دشتی و از اسبان و عصا اسبان

ساختم و بند خورسندی بدل بر نهادم و شیطان را بند کردم و غم من

حکایت آن شهر بزرگوار شنیده بودیم و از آنکه بسیار بر سریده

فصاح و فیما حان طالع است ان غیر خط و کان اروان ترقد از ان ک

خیزند و خون عاشقان بدان اسلحه در آن منفرجه بریزند تعالیه

و در بسته بود و در آن

با و فرودس از آن هوا یا نبد
کل خست از آن زمین بودید

چون لاله فصل خسارند
چون خورشید چهره موند

نمودم خدا و این تابش هر آنکه اندود در وصف این آری

عما انخا بر چرا که اند که در گفت علما لغو شده و در مثل قندار

نیز همانا آنجا نیز چراغی اند که در کفتم علما لغزش بدو در مثل تنها سیه نیا

پیرانه بدین است که این چه اعدام قبیله است و این چه تمثیل و تشبیه باز

کشم این شل سپوره میت و این سخن ناز موره و میت عرب

اگر یا قلب مضیاں اور رغل	۱۰ مرآتیں میں فیصل
--------------------------	--------------------

تا روزی بحسن اتفاق پرسیدم و بر طاق نگاه دیدم از آنکه و در وقت

برخاسته و جمعی از حدیث بدون و قطعی از حدیث و حدیث افزون بر حدیث در حدیث

ملاس زمان کرش اوذا و او که ایها الناس تبوا من فضلی الله و

وَأَتَقُوا الصَّخْرَ فَفُتِقَتْ وَآيُوا إِلَى الْوَادِغَانِ كُنَّ غُرُبًا

...

داستان پیران پستکی

د طوافان جا و در صفان عبا و ناهان کت و بد و خازان عقل
 و خسر و خجائید بر کیک از غبت زار است و بی نصبت سوگوار بدن
 خدای که جنب بای سرای و زوایا ضایع دانه و معنیست مسطور در
 دیکر خواند که این مقام خست باری نیست و این مهال خراص طریقی
 وقت باشد که شیر شتره از مرد و طبع سازد و باز سنجید با فضیلت
 سگبید سازد و ان شئت **باری فاطمی او از شرف و تاجان الهی**
با کوشش این چو لوزی بای کین است و آخر ای سبکین صدی و بی سبکین
 و دوری دوری نه و شری دین بزرگی و دوری خری نه و سنا را بای
 و کلهای پیغمبر خسار بای بکین و دلهای سبکین صحر جامع چگون بود
 در او که خطیب و قاضی بود و شکر کت و کفر راضی و او که مؤید و محبت
 بود و فضیلت و جهالت شائب بود و در هر قدمی کلامه نماند و در هر کلام
 زنا ر سگانه با جودان نماند و جسم ماله و با کبر این هم آینه و هم نوله
 بد اندای خوابی شکر و نجای و هر که حال این نهاد و کبود و جید برچ است
 بود است و در وقت تمید این فاعده و شید این سانس مل بوی نام

در پنج در بوی حاضر و شتری از دست طالع و در و انخاب بعد از نور و
 نظرات کو اکتب منعی بود و انصالات ثوابت سعدی گسست و آب
 نموت پرست فراهم و دوا می کت مکمل خاک این خط با خون طلق
 آئینش دارد و آب این شرد و جاری طلق و بزی فصبای این مشه
 شیر و کرک است و باران این جبار شمع و تیر و غبت درین شهر محض
 کربت است و برین خون و غبار از این عکاسین غرت

کل این نو جبار خار دل است	آب و شمع آبدار دل است
نار از و سر میر چو نار است	خرا و سر میر خار دل است

چون شکایت پر نهایت رسیده و این تعزیر نجابت کشید و بوی صبر
 نیکو کشید کبک و وشتی خدنی بوی داد پس گفت ای پر خوش حکایت
 و اید و صاحب شکایت ما در این شهر را با تو ان و همین در میان
 و حکم تو بر بود و زبان من روان خانه ان تو و ما در میان تو بسیار
 شکایت نورد و این حکایت کرد

الصبر و یقین و غیره حساس	و رتب و بوی این هم حساس
--------------------------	-------------------------

در حرمان خواص و بیارای خبیث است و زمانی که صید پیدا چه بنیست
وقت بود که اگر آفتاب رد شنائی نیاید و آفتاب بیانی نماند
این بود که در شایع صید بود و در مکانی مجبور و در قیام و تحریر
محمول و آفتاب محمول و چون حرارت این داغ بدیغ پیر رسید این وقت
و این حدیث رد گشت و از روی اعتقاد و استغفار پیش آمد گفت
آنچنان جواد ای خوشنهاد بدین محمود و غلیان محمود نفع المصد و غیر
مطلوب و سخن مرد بخورد و جمع فرومندان عیشیاری دارد و در دل و کمال

مقدمه

الافاضل صفيح روعه هذا الكتاب

آتش مجامعت چون برسد و نزد خازن قناعت بسوزد مروی شود که گفت
بود مرد آتش جوع بود و تجوین این ترکیب عذر خواه این تربیت است
و تحریری این قالب است تصنیف و خوب و شاد این مقام و غرضی
کلام احکام الان حرفت این آدم لایق و لا اله الا الله و لا اله الا الله
مبا و نفس تو اندر طبع و لیر شود که سکت چو بر شود و فساد شود
ز آنکه نفس کمال حریف کاذب جوع
ز آنکه محال سیر معده و دیر

الشمس

صبر ای که هست شکر و راستی
که نفس آدمی از خاک کوه بر شود
پس گفت چاکم در شمع که دیا نیر و طاعت است و نور و ست و عجمت
تا آنکه غیور و جا بهایر از خاک او نیم علم می آید و از جوی و دود و بوی
در ساخت و راحت غلبه برین است و وی و همین و بحار و سرور وین باده
اسلام را حصن حصین است و رجال و غر و غرزه وین این گمان نریم اند
و مسلمان سواران نرم

تو شتر زخبت است از منش	بر ترا خمر است از کاش
خامه نو بهار و خواش	رشت جات عدن بتاش
پوسه او ده مهر و پادش	سجد با کرده ماه و گیوانش

آفرین بر این شهید باد که معده در رسته و آب از دوزخ و در باران
مطالعت و حیانت تر از دوزخ و افعال و بمقتال برکشند و عیار
بیمار برنخند و دستها از بی کفایتی کمال معده راست و نهان
راستی معیار غیر متروکه می نمایند و نامتروکه بیایل میرساند معده
می رسد و نامتروکه و بیایل می رسد چون شش شش و در حلقه

مضائق رسید و فرما جان هر قدری خوی کردند و هر یک چون جانم طی
 کردند نیز خوشنودار ساز و نواد دست آمد و از بالایی بنگاه بسوی پادشاه
 و در میان آن جمع باشکوه و خلق با انبوه چون شهاب بدوید و چون
 سیاه پدید و چون بنافت و در شرف بنافت معلوم شد که عنان کدایم بنافت

فرا و شینا تا روز ما خینا	و نهی شال و سر نایینا
و زبندان نماند نام بر او و بخت	چرخش چگونه بدو و پیرش چگونه
و هر شکی که در جهان کجایند	روز و شبش کجایند و در کجایند

المعتمد العبد المذنب فی المساطرة علی الملک

حکایت کرد مراد دوستی که در کشتار این بود و بر سر زمین توفیق که آن
 سفر حجاب طراز باز می کشید و منازل هر محل بقدم حرص می نوشتیم و چنانکه
 عادت باز آید کان خانه و بخیمان آید است کام در کام بقصد و بزم
 چون مورد محبت دانه را می کرد

خوئی از باد محمول تر و شخصی از خاک محمول تر چون باد راه می بردیم و چون
 خاک بار می کشیدیم تا آنکه که تکلف را ندان توفیق باز ندان و اگر دو

راه پای ای که بماند و راهی است در زیر بار بماند تا بشهر خربلایان
 و باران بایکیر خبا و دم و با خود کثرت است حال برید و آجال که چون با کثرت
 چون خاک بر بای می نماند و چون نفس سو و طلب و زبان شاد و ایان
 بیشتر در زمان بخوانم و بر زبان اندم

ایدل و ز آب صفت کشی	انداه و جو اندان و کب کشی
قد شیب روز عافیت شامی	کر و ز غایبیه شامی کشی

کشم صفت در چهار کانی کردن است و در شربت فانی خوردن پس
 غزال است که بستم و راه را بستم حرمی خند حاصل کردم و هم در کوی
 عزالت منزل کای و کلب در کار آوردم و این خدیبت در کار کشت

اگر پیری و مشوق آخر اید است	بوصل سر و درین فصل استرا است
ره مجاز پیر و پیر و پیر و پیر	که در جهان مجازی ره مجاز است
خطاست انکه غایب که صورت اندا	نهفته در پس و پای را رید است
عروس و لبر لذات وقت جلوه بین	کشا و غره و در لعل و روی نید است
طراز و خلق اگر نید فرم است خورش	مرا مقام درین خاک طبع سازید است

بر آن می که در آن کفیس پاسودی
 یعنی بدان که در صد خلق و طریقت
 چه روز بر این خط و نسق من الضیق کما یستقیم و قد شریعت اند
 کردن طبعیت بر دشتیم چون و عا عروق از شراب صیوح و غنوق قسلی و
 شیطان خلعت بر سلطان طاعت منولی گشت بخار شراب و صیحا
 معده و معده باغ ترقی کرد و طبع طول از قبول کاس پس و جام توکی کرد و دم
 که هیچ کل بخار نیست و هیچ مل چهار نه و زلف بر فرجی در دست ترقی است
 و در سپان بر تفتی در گردن تفری است

روح اهل لیسین و صیاح	و لیسین النی لیسین
اذا انظر الله ان فیس له عذرا	علی العوی بان خلق له عذرا
اذا مدت الی کاس سیرین	فلم تنق الیمن و لا الیسیر
فان العیش اوله سلام	وان النحر حشره و حمار

و چون از قدرت خلعت ایشان پدید آمد و بشایع شریعت رجا
 از عادی در کار طول شد و با عذار و استغفار شغول گشت و مکان
 و اخوان طاعت را بر حریان و طریقتان خلعت بگزیدیم که حقیقت جا

خلیفه

الک

دیگر است و حرف فراوات دیگر لیل یوم **مهم** از دار خوار و قمار بجا را بر بار
 و آنجا آمدیم و از صد بزم و سال بصف نصیح و ناله انحراف گزیدم و عار
 مسجد اعظم و جامع محترم حاجی بدست آوردیم و واسطه قمار و صفت مسجد
 شدیم و هر روز من تبسم انصباح الی مقسم انکرواح و صفت اول نماز گزیدیم
 و واجبات مستحبات گزیدیم و باز آوردیم چون روزی چند بودی بضع
 گشت و قطع طبعیت **الطیفة بالذکر و النقص بالذکر** چون روزی چند گزیدیم
 و دوری چند خلعت پرست باید ادا آورده در میان مسجد سیکتیم تا بریدیم
 بجمع جمیع و جماعتی مستمع و دو پر شفق سال محفل احوال بود و طریقت
 خلعت نشسته در پیش یکی دارد و کتاب و در پیش یکی قهوتم واسطه لایب
 سخن از علم ابدان می سخت و دیگری حدیث از آسان حکایت آن یکی پر
 انجم و افلاک میگردان و دیگری حدیث زهر و مرایک پر سپیدیم که آن
 مجمع عیت بدین شکوهی و این خلعت کیت بدین اسبوی و این دور
 و درجه شمارند و از کدام دیار بگذشتند این طبعی است کرانی و آن محلی
 فی نالی و امر و زینت مجاهد و مبعاد و مقابل ایشان است کفتم مرا

بدین کارشناختی است و این غنیمت در یافتن پس از آن نصف در آدم
 و خود در آن صدر رحای کردم و پس از خود بکدام کوش بر صواب
 استماع بدستم بخیر یونی در کوش میدان و در آشنای جولان دور
 اینجوخم و فلک و سماک و سبک سخن میراند و این است از قرآن خوانده تا به
الحمد لله رب العالمین پس اگر می بدین آرزوی گفت ایما شیخ
 نویسد این کیا می چند و این معید و سیاهی چند خود را از جمله علما
 توان کرد و در زمره حکما شوان آورد و بدینچه کسی کی سخن چند بوده و
 کیا می چند سو و در جیب و آستین قمیس نهد و خود را بلباس عظام
 دهد و گوید ان کی سو و منند است و ان کی گری با کز ندایا کتب کسریا
 نقالی کند یا انرا به پیرز کز یا نقالی کند چندین سخن ناسخیده و دروغ
 نا آفرید و بجا بگفت **و الله اعلم فی الغیبه** و ندانسته که هر چه در عالم تر است
 و ترکیب است و داده و فلک قره است که صفا ان تر قیامت و فلکش
 این ترکیب است و است و هر که بدین وسیله و سیاط عالم بساط تر چندین
 و اغراض و اغراض نشناسد و هر که کلی است یا نداند در خانه چهار کتی

عصره

سه قرن بودی که نعت تمام او انداختی و در آشتی نشستی چاه سال
 نشستی که در بام او نشستی اگر توانی بجوی نایابی و اگر نایابی
 تا پیشی این تحف مکل مرین و این چهر نقش ملون با چندین عجا
 قدرت و غراب نظرت انکراف بر پای ندانسته اند و بی احکامی جری
 انکذا نشسته اند و قوله تسالی **ان فی غیبه انکذا** الاضی انی چهر دار و
 فریوش کوش جوش من و از ما غیبه این علم بر تو خوانم و در تو آموزم و
 معرفت دولت افروزم تا حکیم نامفول و طبیب معلول با شکی طبعی است و معلول

ای طیب بر آید و بویال	بر تو پوشیده و جده احوال
جان سپارد و تراقی تو	میگشت فی زودست و قفلا
نه بشتری بگر و کار و رول	نه میدیشی از نظام و طلال
مرد سپار از تو صحت جوی	انیت سودای از روی محال
رنج سپار کنی واری	خود ریمپاری در از چوخال
بهست از چو عجایب هر	زمین سکت و جمی کمال
رنج چون کوه که کنی و ارو	انیت محصل و الملی کمال

و باید هر چه در علم است

پس گفت ای شیخ تو ندانستی که رکن اعظم دعوه حکم و شرط اعم و متقدم
 اعم در باب پیشی معرفت بخود است و لابد دلایل همه معلوم است که اود
 بزرگ عاشق بی سعادت و مست شمع است و دست خود که هیچ ترنیت
 و تکیب و تدبیر و تدبیر از زمان و مکان مستغنی نیست و زمان عبادت
 از دور افتاد و کف بر کمر و کلاه و کلاه شفاف الا و اوست که هفت
 رطوبت و کاه و شمع و پوست کاه و عطی سعادت و کاه و طرم بخور است
 ندانستی که عباد اجبار کفانی و قالب جفائی منسوب است بدین دوازده
 برج که در منطقه الکاف مشهور و معروف است و اسمی مذکور و مظهر
 قوله تعالی **و انما جعلنا فی السماء سبعاً** هر علت که در سر و دماغ اقدیای
 که بوقت معایت کند که حل افوتی بود که سر آدمی محل منسوب است و برج
 در گردن اشد که نور قوی حال بود که گردن بوی مضاف است و هر چه در
 اشد باید که جزا را از رتبی بود که گفت بوی منسوب است و هر چه در سینه
 اشد باید که سرطان را قوتی بود و هر چه در زمان اشد باید که اسد را
 صلابتی بود و هر چه در دل اشد باید که سبیل را سعادتی بود و هر چه در

اشد باید که میزان را بقوتی بود و هر چه در عورت اشد باید که عرق سلطنتی
 بود و هر چه در زانو اشد باید که قوس اعلیه بود و هر چه در قدم اشد باید
 که حوت را غلبتی بود و هر چه در ساق اشد باید که دلو را دلتی بود و هر چه
 از اخصای آدمی بطریق باطن است و هر چه از ابرو و غصه را فاعیل است
 حلقه قوس و اسد آتش است و حرارت و پوست با شیان منسوب است
 و این را شمشاد می نامند و نور و سبیل و جدی خاکبست و رو و پوست
 بدیشان منسوب است و این را شمشاد می گویند و جزا و میزان و دلو
 با ویند و حرارت و رطوبت بدیشان منسوب است و این را شمشاد می گویند
 گویند و سرطان و عرق و حوت آبی اندر دوت و رطوبت بدیشان
 منسوب است و این را شمشاد آبی گویند و هر چه در شکم طبعی بعضوی
 نسبت دارد که هر چه از متولدات عالم غلیظ است فیض و برورش عالم
 علویست و این بر وجه کسب خلوات اخص بطریق اخصاص بعضی است
 و بعضی ماده و بعضی لیلی و بعضی نهای و هر چه که نماز است بر است
 و هر چه لیلی است ماده و انتاب لغت او پان مونت است و با صفا

بنحان مذکور ماه میباشد و پان نذر است و باقی پنج مونس و این
 بروج چنانست است و چهار قطب چهار دوجین و کواکب را در این
 بروج بسط و در جهت و همسایرات در این بروج و سیارات برج
 آسمانی مختلف و ماه و آفتاب از اینجاست و ان پنج دیگر مثل
 و قمر و زهره و عطارد است و ایشا از آنست که گویند و کارکنان
 و مقرران ماسورند و در حرکات ایشان ایشا شوق و نه طریقت
 ایشان غیره و قمر و هره و برج خانه کوکبی است الا آفتاب که او را یک
 خانه است و ماه که او را یک ششاید محل و عقرب خانه برج است و ثور
 و میزان خانه زهره است و جوزا و سنبله خانه عطارد است و سرطان
 ماه و سه خانه آفتاب قوس و حوت خانه مشتری و جدی و دلو خانه
 زحل سپردن این زمین تحت ستاره را بطایع مختلف است و صنایع
 نامو مختلف است آفتاب که هم و خشک است و این مزاج مرکب است
 مشتری گرم و تر است و این مزاج حیات است و قمر در غایت گرمی
 و زهره در غایت تری عطارد در حریف موافق و یار ناموافق با هر که

لش

نشسته مزاج او کبر و با هر که باشد صفت او پذیرد و مشتری و قمر مشتری
 و زهره و ریس از جمله سودمند و زحل و قمر و زنب از زهره نحس و عطارد
 نه از قوت جانی دارد و نه از سعادت کمالی اگر باشد از سعادت
 حاصل است و اگر آنست است از سعادت باطل است **الماء** **تقسیم** **مشتی**
و لیت **بصر** **مشتی** **و** اگر بخوابی تا آفتاب زهره فلک یکستیم و یک
 و سیاهی هر یک بنمایم آفتاب سپید سیاست و ماه که در اجزاست و عطارد
 زحل صاحب است مشتری سپید سیاست که بصفت یاب است
 و قمر ماری لئون و زهره بدی المون و عطارد و جون آسمان سیس
 زهره و جرش در حرقت و زو دیگر فلک فلک قمر است پس فلک
 عطارد است پس فلک هره پس فلک آفتاب پس فلک قمر پس
 فلک مشتری پس فلک زحل پس فلک شمس که فلک هره و حوت و ان
 محل که اکب ثابت است و نه فلک الا فلک است و سیر کواکب در فلک
 تدویر است سیر فلک تدویر فلک خارج مرکز و طلوع و غروب
 و بسط و حدود و این جمله را اسباب است معین و علایم آتی زمین و جبال

راست مقتدر بی کم و کاست و محمدی پدید آورنده و قدیم صنعتی ساینده حکیم
 قول تعالی و **لشمنی القوم حسبان** که استعدادهای هر کس چون باشد از
 کشتار و جوارش از کار فرماید این قطعه بخواند

یا مفسر المسکین فرمود	لا تفتدوسنی ولا تخموا
محمدی من البجایات علی	صیحت فی سبیل العلوم
الفلک لتدیر عطف	و هو بارها محاسن نجوم
بدیر که ناظر البصیر	و خاطر ما تر معلوم
بجری بکلم المالا فیه	و الشمس و البدر و الخوم
الانری الا حقه فیه	و دور و آسجده و سقیم

پس پر کردانی بر خاست و خدا رخن پدید است و گفت ای پر غر فرموده
 عالم پیاده این چه پدیا است مسلط و عبارات نامرسل اسباب کفر
المطهر و محکم احسن از حبیب سخن گفت و در اول
 بهشتین ناله داد و کارگزار کویان و پیاده پویان است که در میان
 و مخافت پشیمان است و مسافت بسیار و آرزوی نامرئیه و از کشتار است

و از مدد ارفا کشت تا ترانهاک چندا که خواهی معقول نامعقول توان گفت
سعدی سخن حبیب و لا محجب ای پر هیوید و بچشم کشید تا بگویند که
 برسی و با بختی انجم آبی جویند یکت در اجرامی هست و از آن محمود بر دروا
 و طاعت که از عالم صغری خوانند و فلکی که از افلاک دنی و هند قول
 و فی انفسهم فلا تبصرون که این ترکیب از آن با تر قیاس است و این بنا
 از آن باشد و کشت ده تر در ترپ هر عضو از هر عجب است و در تر
 هر فردی از هر غایب بی نفس بود که در معرفت نفس خود پیروفتن
 و در حجاب و سکنی خدای خود را تعالی و قدس شناختن **ما لم یصل**
ان الکواکب لا یمنی قد جرد من غفرت به پس ای شیخ نو که شناسای وقت

سعادتی و دانی اسباب یادت یادت دریا و سیاحت پدید
 از خستار کرده و بصیحت عصا و ایمان و سوال فرمود آن چون شادی
 و این بر دم من لا یمنی صیحت
 شست یکت از آب انک کاه
 انکرت و اعمی البصیر و قدس
 لم لا یروم من الخیر البصیر
 احاکم الخلقه المتفسره
 و ای الخیر و سایر البصیر

یا من یروم من لا یمنی صیحت	لم لا یروم من الخیر البصیر
شست یکت از آب انک کاه	احاکم الخلقه المتفسره
انکرت و اعمی البصیر و قدس	و ای الخیر و سایر البصیر

ترتیب افلاک و نجوم

قصه غوف ج

تفسیر

یا عارف لا فاک مالک عارف	سوی شمس او خسته المختیره
ای لاف استاره و ازینج ستر	بی علم کشته مدعی علم خیر و شر
ز احوال حرج و اوده خبر خلق را تو	از عالمای خانه خود جسد خبر
محصل نیست طبع تو را نقد کمال	آما و نیست شخص تو را نقد راز
نشانه است آنکه رضع برع است	این ما جسد کرده و این چرخ
مخفی است پیش و مجور در دست اند	هم چرخ و هم ستاره و هم شمشیر
کاین سپهر و صفت ساز و نزار	فکلی است بسر محروم علی است

چرا از بند و کشاد قاعده میاد و نهاد خود آغاز کنی که این ترکیب از اجزای
 با ترتیب است آسمان را حجب و منازل و اهلای شایق بسیار است
 اگر تو از معرفت کثر عضوی از اعضای خود یا منحصرویی از جنبه ای خود
 بیرون آئی بکشت بر تو مجاری خود و نام علم بر تو بسیار بی پایا بکشد
 در نامرئی کوئی که ربحان بالغ و بالغ نیست و علت آن ترتیب و کثرت است
 ترکیب با یک نیست که سبب این و ضرر و سبب غیری آن در کبر حقیقت باز

نمایم و لغوت کمال منابع و وجود و حجاب و طبایع در او تصور کنیم و با عید
 انبات و جاذبه انبات وی ظاهر کرد و نیم نامعلوم کرد که در علم
 شری نادانسته و بعلم معرفت شری توان سید و برین قاین آید و خلاق

و کتب نیال البدر من چون ماه	و کتب دری المیزان من چون بحر
-----------------------------	------------------------------

سخن از خاک و اهل کس را ندان و فسانه با جوهره را و اوراق فرسوده بزخم
 کاغذ و فضا باشد یا بخت در آفت سخن کو نیم و فایان خلاق
 از حکمت با وجودیم که چه خاصیت است در این پوست پاره که در دیگر
 اعضا نیست که قوت ناطقه که از خلوص جلوه انسانیست در وی مودع است
 و با فضا نیست محفل و ساسی موقوف سخن غنوم و معلوم میراند که از
 عضوی دیگر این خاصیت در وجود و سیاه چرخ نیست نازی و ناری و
 طرازی و جری در وی و هر که مفصل و مجمل با جلا ف **است** که او را نکم بداند
 و شناسد که این عجب و غریب که در ترکیب قالب است است در
 جهت آسمان نیست نه از شخص متفق سال مختلف احوال سندی قد مودر حد
 با حدین اسباب فاشل و دوی نمایی یکی نماید و چون و از نو بکر با

نخود اندر وی کون متحد اندر وی نوع متحد و حسب که در صورت این احوال است
 در سر زاده اند است الا که معاینه تفاوت با نیت مدق می توان دید که تفاوت
 اجتماع انسان بر خاک تجربه و امتحان می توان شناخت هر چه

و من عجب الاشياء انی وجدت	و ان کان متعاقبا لیسوا حقیقتا
فرب الوصف لا تامل واحد	و رب فی سیر قد یکن الی و فاما
فکم من کثیر لا تدون لک	و کم و احده فی سیر حقا
و اذ رو صد هزار بندگی	و اذ رو صد هزار بندگی
و آنچه در اصل سخت غصه و غم	و آنچه در اصل سخت غصه و غم
و که چه سیرت اذین پناه	و که چه سیرت اذین پناه
و که چه شمشیر بر این نهادند	و که چه شمشیر بر این نهادند
و که نهانیت کرده است	و که نهانیت کرده است
و بر سر الی او کوا می و	و بر سر الی او کوا می و

پس چون شامش شیش کهانی بدین دقایق و خانی رسیده و علم ابدان
 بطریق پیر بن سر کشیده و جوش و غروش الی تمام نبشت و ان صفه

اجتماع جان پوست پیر و نانی پشند آمد و پیرگانی را در گرفت و زنجیرش
 بر گرفت و گفت ای پیر حکیم و فوق کل ذی علم علم این در میگویش و ان
 سخن بیک کوکبی که هر علم را که روح بود بعد از این ساج زیاد و پس مرد و از یاد
 اجتماع بشاه را و دو دایره آمدند یکی اهل بیت رفت یکی بجزب کی شایان رفت یکی بکوه

معلوم من ش که در ان مرد و مرد پیر	اما چگونه که کوشش این چنین کرد و پیر
مرد و در اقصین جفا و شت یافا	مرد و در اقصین جفا و شت یافا

الاعمال العالی و العشرین فی الحقیقه

حقیقت که مراد هستی که در صفت محرمی بود و در صفت حد و ک
 چیده و شراب غریب و کشنده و خمر بخت کرب صاحب حکایت
 و اخبار و پوشنده عذاب است که چون از نمودن جهان صراطین بجا
 رسید و اختیارین در آن نمودن ان بنای کشیده و چنان از آن بجز و بر آید
 از خیر و شر است او را و از دین کرم و مردود و آرمودن خبر و شر طاعت
 اخرو و بادی پرازد و دو چکان از آن چنان کاک فطرت را و در مریض نهادم
 و صبح و مغرب در ان خطه کتاب دم و با خود کشتم

خبر بر منج افلاست باز بند	دل بجزر و لب بر و ساز بند
بر تو ای پنداری بهت شو	پر و سکن شد بر ساز بند

چون مرغ در آن شمع بل است کردم و رای رقص بفرم با سینه بل
 ساختم عصای نغمه شکستم و میند و خیم و انسان تو شد بر افشا ندیم و بر دوشتم
 خطه باقیم و لکشت و خرم و چون روی دلا رام و باغ ارم باغهای او پیر
 انجمن و چانه و کاخهای او پراز نوای چنکت و خانه و در باغش
 پر گل و گل حیاض او پراز آب امل کوئی از بهر دمن قوت بدامن میزد و
 از هر خاک از غیر گل محرم بر میگفتند **خاکش چه غیر و باطنش چه حرم**
 آبش چه کلاب و باقیش چه حرم **رر روی جو پار و باطنش کت کت و شنبلی**
 و شیرین و شیرین کت کت باشد مانند سیم شاد بر جبهه ولی کتاب و
 مانند جهر ولی بختاب مابل کت کت **آب منبا با لرب کاسو و ده شنبلی**
 و انعم روزی چنبد کرد و کرد و طرائق و حدائق میکشتم خبر و شران غطرائل
 می نوشتم و نیم صبار یک در زبان بود و خبر و سبب ارکان خیران کرد و
 چون نیزان داده باز میخواست افزوده ای خود میکاشت و دست و کاک

خود را

در این

و نه این قیاح بشار و دو اچ مرغزار در آن میکشت و شایخ چار و در هر چار
 این یک و ساز می شده و قاید و فواید و سوان چمن از کرد و سنا می کشت
 و در و من بر شیان تو و میکرو و زنگار خاص و شکرت ناب بر خضران
 سوره میکرو و شاین مینان با طوس سبتان و در هوای پرید یکد و
 در حد و رنگ از سر و در آن می کشید و زبان از زبان حدای و غماین
 بدایت انار میخواند و خزان از شرانجا نه رزان کاسین باقی با دق
 مسیدا و تا روزی با طبقه طرینان و جماعت حرفان غریب شری
 و سفری و حضری و عمانی و یانی در بقیع فطین طواف چنبا میکشید
 و از غرور و سرور ایام تهنیت میکردم که ناکاه مجلسی بدیم آراسته و یکی
 سیاح انوای نواح و در صبا ج آید و کفشت در بغل ازین اشباح و ابرو **خاک**
 شیتا خنده آرایج در سبتان و باغ از دل پر و در و ابع میکشید و بدنگا
 آید اما مثل حیو و الدنیا میخواند و میکشید و شاع و خایف می کشت
 ای مسافران که وظایف در از بار و انار بنگرید و در طایف علیا **ظهور**
 من مرا صد امرو و تهنیت علیا **لا انا و کرا و کرا و حکم خدا تو بد پسندید و در تصنع**

چشم از کز نشانداید
دل در ترشیدید

او نگرید روی او چاه و آید و غنیمت شیر بد و غم و شادی با هم گریه
و خندند و دور چراغ نشاند و درین و کلامی خزان بپسند که چگونگی درین
آرد و سخنان بر یکدیگر می کشند و در فراق و در وادای پرورد میگویند

چون بدیده خبرت رخ تابان چمن	که کواکب سحر بود در میان چمن
شد دست رشک تابانک باغ	که ماه و زهره فروخت ز آسمان چمن
سربون کلبه عطش را کار کاوید	هم چون کس شاه و هم زان چمن
که او در دلی دست کعبه بایست	و مبد به کل و کلزار خزان چمن
از آن قبل هم سرور چمن می آید	که مهر بانه کرده است مهرگان چمن

می شناسید که این اعیان حریف غم یاران طریف بجان بخورند و دعا
دوستان و سر حیان بدیده میگردند و در آن نشین گرامی چونید و می آید
ایشان چه میدانم و نماند بچانه ایشان چگونه میگویند و هم گفت با باری
با نازان که دل من از جگر تو پر غم است و دیده من در فراق تو پر غم
ز عسفران گفت ای بسن عالم کد داشت است و این و سو و از جهان
و آتش و دیده من از تیرک خبری آورده است و اسف بر رخسار چمن

بسته است
قصه

رنگ و دیده است و از اسف من ترشک است او افسرد است

این دین باغ بدید خیره در آینه	آه تا به قمر و کشت اندر دم
آرد یون چمن معلول مجنون در آن	با و خبک از دل شکست می گفت
سرمای خندان چو باغ پرده کند	است و چشم آتش اگر سود کند
بر کمانی ملون و در چمن بی منفعت	بساط سیر و پیش مطیبت مطهر
میگسترانید و شادروان بوفنون می کشید	و می گفت
از ریش باغ و برگ صد چمن	در دیده همه کار از تنگ چمن
خود آن در میان بستان و درم میگرد	و کاه میخندید و کاه میگرد
چندین رفته باغ خون با لودنم	با حن و غم جسد با لودنم
ز کس قنای بهار بدیده پر شمار و آدن	ی را اسطار لوبن پاست و در آن
سر مست ز جام آن کاه میخورد	در عسده عهد نو بهار میخورد
در دیده سپاس می ببار میخورد	تا فصل کعبه در حایم میخورد

خوبه از خلق لطیف و خلق لطیف و عقیده پاکیزه از زمره مایه و مایه
نوبه باغ مبد و بر میگرد و بنای نیست زنده میگرد و در میگرد و می

در غایت مهرگان چو بارش شود	باشد که بسم و زار شود
و مرگش مهر روزن کوشش نهاده شکلی می بکشد و در هر مهینا	رعفتی و باره از خوش این بیت گفت
با کوشش مهرگان ازین و کوشش	هر چند زره کرده که در زنگ
و مورد از پنج تان با نیر با و خزان شسته و نیکو هدی خود را با نیکو شسته	
هر دم ز غمت نالم و آسایم	و در و بقا از تو بدین ماسایم
چون من بمحال خود و آسایم	و در و صل شاکر و می آسایم
و خوشه آلودار تو شمر بخور چون پروین طلوع می کرد و در کانه لاجوردی	
زده و خوشه بر کز می خورد و میگفت	چون شاخ از آن خمیده و خور می شد
یا خورشید در شکست شریاست	اما بزین کشته و پسته چون شش
سکته در خاک می افتاد و جگر زلف بد لعل می داد و می گفت	
این لعل شکسته بد لعل می افتد	در جسم شد از بار و خزان می پاشی
دل به لب میباش و آن ستمها که کن	افزیت نترای نظامان می پاشی
آب کوزه ندرین در غیر گرفت و از چهری مهرگان بزبان عالی می پاشی	

بشوخی

می گفت که ای شاهان شکر شبنم	در دانه ز جشاده پر کردی
بر این رخسار او رخ زرد من است	ای باغ چو آب است بی آب است
بر کرد رخسار و می و پنبه بی صفت	تفاح احمد چون خسار و منور
و چون طعم رخشان و لعل رخشان پر خجسته می کشد و می کشد تا کی محال است	شبنم بر فصل مع با نری را ند و لوح احوال پیش او بر خواند
از آن روز که من تخته مسرور دیم	مانند رخان و لعل آن حسینم
آری چه عجب که شد سخن بند و	کوه صعد و بند کوه
بر طوطی سبزی که کنی دل بازی	بر زانج سید چه دانه می اندازی
چون بر شاکی بر جیغ خاکی بصوت خیرین است شاخ بارک و شاخ غم	
و شادی و کله از آدمی درستان برسم و دستان بر این حدیسیا	
شای بر کایت بشیند و با سلیق دیده و دید مبارک و این سخن بر زبان	
هر عروسی که کنون در چمن است	همه در حسرت و جرت چمن است
شاخ از قطره چوبین است	برک بر دونه چوبین چمن است
آب بر شاخ سبکام سحر	بر رخ برک چو در عدن است

کوه

برک را کوئی بر شکر شاخ
 ناهدا کرد و کردم زبون است

سب از خویش پر دانه شاخ
 قدر چشم شده چون برین است

چون نقاشی شیخ در قافیه این حقایق بدین حد رسید و خرام
 در شهادت فصاحت بدین حد گشته در جواب سوال فرخنده
 و اطلاع و حسن فوجند که بر و ناله چند زد و گفت خدای تعالی این
 بنده خوشنود باد که می شناسد و میداند که این گروه آنچه داده
 می ستانند باید که آنچه دارد برین فاش و صلاحت برین رساند و چون
 آن جمع شهادت و تحسین و تصویب متفق شدند و همه بر صلاح و موافقت
 گشتند و بقدر الکراهه بگشاوند و غنچه و نقد و نقد حمله بوی دادند و همه چون
 درخت پزنت گشتند و یک امر چون بنده به بخت گشتند و چون
 سر و از خانه فصل میگرفتند و چون صبر بر اعرابه وصل میدادند و چون
 مراد از آن یافت و مراد خویش از آن کرام بشناخت چون از همه
 چشم برگیرد که است و چون بقی خنده برداشت و نقد باور همین
 و جواهر در بان ای نشین کرد و در موسی پادشاه بناد و قد می خند

در غرض

در عقب می برقم و این وی بر قسم و بکند ششم و ششم ای شیخ چون ناصح
 فتول بودی چهره شایع باده فضل نایدی بان چنان احوال فصاحت
 کینول می شیخ پذیرفت و گریبان طاعت خود گرفت و انگشت از دیده
 روان و این پات بر وفق احوال خود پستان کرد و **قطع**

و بدی سپهر و چرخ بر این نوحه	ای سپهر و پست در اول چرخ
چون سو را می چرخ چو تا شمشیر	با من و کو به باد سپاسی چرخ
ای کل بنده فقه و کسب نو این	وی نارون شال نو بر با سپاس
بر هر جن حسی نه و بر هر من خل	چون در هزاران کشت وی بر فزون
ای یا سپهر مشک میا سیر	وی مشک بر زیر تو هم چرخ

چون هر کارگاه فضل این خد بمانت و جاده است و نیت باز شست
 سوار بخان و در زیارت وین سوی که رسیدیم و در عقب می دیدم و ما خودیم

معلوم من نیست که در آن و بھر کا	داستم چگونه شد و او مھر کا
و اندر چمن کجا بچرا نشا طحا	با حکایت و نای لبر بر باد مھر کا

اقامت اثنی و اثنی و اثنی و اثنی

حکایت کرد مراد دوستی که مودت او بانی و هشت و هشت او حیاتی که

و قتی را وقاحت که در بیان جوانی و در لباس عیونت بود و پاسبان شب را

مد و مودت و طبع جوانی هنوز از شکری بری نشده بود و جاسوس صغر

از ناموس که خبری نیاورده بود

نهال رنده و حشر تازه و تر بود

صورتی زلفت مشکلی میبرد

نشانی و تن را بگرگت انبساطی پیدا آمد و نیز دوزی چند با او با طبع

مجالست داشته بودم و با طراغی نیز روزگار گذرانده و شنبه بودم که

در طلب نذر عذاب نامر و طلب بوسید طلب بوسه و اسافروا تعلیقا

قصیده گفتند از سدا که این آتش را از غضن بر نیز فردای خاکستر حاصل نموده

و آب را از دودین سبب مجاورت در امداد و گوهر شاهوار نیز

فانما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

با و سباج از گرگان صیاح بدین رواج می نماز و خاک ساکن بلکه

ستوران و قدم گویان می سازد

فانما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

فانما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

فانما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

فانما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

فانما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

فانما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

فانما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

فانما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

فانما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

فانما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

فانما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

فانما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

فانما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

فانما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

فانما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

فانما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

فانما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

فانما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

و انما تحت نام و الدل من کسل و الماد و رکب بالاطلاب

در فصل هجدهم از خانه جویست	ای تن کجرا از روی سوز
نیز که خرد کناره جویست	از دانه سبزه که حلقه دام
در گرون مرغ وانه جویست	کم باش نشاند در هنر انک
تیرنگی نشاند جویست	چون دامن عصمت الوده

و گیسو زشت پالوده گشت یاران پالوده ناله سرکش از قدح
 اخوت برداشته و رسم اهل مروت فرو گذاشته چون شراب
 خورده از ایشان خرقه خاری در سر نمائند و چون گل فروختند خرقه خاری
 از ایشان در بر نمائند از آن چند شراب انکوری استغفار از نوبی حاصل
 نیامد و از صحت مغز و کندوری سرگشته و در پیچیده شد لاله از خندان
 خندان مبالغه صحبت در نوشیدند و پالوده و تمام نمانده بر گشته
 چون شمع نیاید شبی با ماهی چون با ده گرفته نمانده نماند
 و هشتم که اخوان مجلسی خوان مجلسی اند و معلوم گشت که آن قدمها که
 در راه شراب زده بودند و زدی شراب زده ام هیچ یار نیز دست
 بر در و دیوارم نهند و حلقه رو به حجر دام نزد **دباغی**

کس در آن آغ بر صوب صوب	در اخوت تیر تیر پری نزد
کس در آن دیار برای خنوع	حلقه نکوفت و زنجیری نزد

پس در پی استغفار و اعتذار باز گردم و از رفیق یکم بدایت آغاز کردم
 و با دیار تیر و تیرنگ و احباب سکون و نیک صحبت پیوستم و دل
 در صحبت اخوان صفا بستم و اسرار و رفیقان کاسه و کاس در دیدم و
 دست از صحبت یاران نفاق و دو سو اس کرشیدم و دل کشم که دل
 نماند از این برکن و در بدعتان و بی شماران برکن و چون بان جمع آنگاه
 پدید آمد و بان رفقا افساطی ظاهر شد و حوادث علم من بر او بار آورد
 و در کار کشید و معلوم شد که چون علم پانزده حیات و افقون نبات است
 و هر کدام از این طبقه را اجتماع بودی و بقولید علم استماعی من را حاضرین
 آن مجلس بودی ماسی از شبهه که هوا در لباس کبود پوشان بود و بین
 در دوا سیاه و دوشان بوبان یکی از فضلا موعود جمعی و موعود شیمی بود
 من نیز عاشق و اردان حبس کریم و پروانه وار و دران شمع او شمع و چون
 از رسم و اداب پرور ختم و یکدگر را خبر بایست باز شناسانیم و غیا علی

و مباحثه اولی رسیدیم و اتفاق را در آن شب بعلم انساب حساب
 باز داشتیم و در آن سخن بر خود گفتیم و ذکر تواریخ قدامایام علمای
 گذشته میرفت پری خوب که پیش از آن بخند و زبانه می زد و هم
 خایه بود هر گاه آن اتفاق حیرت شدی بر شطرنج آن سلطنت بودی و آن
 که سخن این سوخت و اتفاق بر این بهیولافا و وضع در این سخن
 در از کشید و کار بجا بد و مجادله انجامید و بعضی این علم را چنین گفته
 و گویند که ممکن کردند و گفتند که قواعد اسلام و قوانین ایام بدین
 علم تعلق دارد و خبری که بانی شریعت و اساس این دین است و در
 صحبت از بعضی خاص سفیر بود و درین باب مباحثی می نمود و می گفت
 ائمه الهیات فی المسلمات کلام رب العالمین و تشبیه المرسلین و این
 بر دو پایه دولت و عنوان سعادت تعلق بعلم شریف و طایفه
 دارد و که هر یکی که نفی بود و عقلی نسبت بشعاع و او را در حال دارد
 ولی این برای این مایه و پیرایه است که در اخبار جریح است و صحیح است
 پس جوابی از مسلمان قوم روی به پیر کرد و سخن را بر خلاف پیر نظر کرد

و فراموش این حالت با اعتراض تشبیه کرد و گفت اگر کسی جمال عرب را ببیند
 نشناخت و اسامی افعال عرب نداند که سپید سر که بود و ولید در که
 و قیس را و یس را چه روی خویشی داشت و سبحان را با نهن را چه وجه
 چه بود و نام و نسبت این شخص را نداند که چه علم چه خبر آن را
 آنرا که بر این علم و سیکر نام داشت این سوخت و بعضی هم ازین علم را گویند
 و ارم و بدین طریق است که ای پسر سال چو دو عمر فرموده که از
 محمد نبوت تا بدین عهد که مختار و جود است مستند خلافت را صاحب
 صدر رخنه بوده است و تحت امامت را صاحب صدر نبوده است و این است
 از توحید بخانه آمد و شرط ترتیب و ترکیب اندوختی که بهار شمع را از تو
 خایه و جویع را از تو ناله و مانده هر گفت مر حبا بنده الرسول و اهل
 بنده افعال صاحب حاجت گویند و باید و صاحب علت و دین خود
 تا اگر برین رسم و عادت اسامی عادت کرده آید شاید که معانی
 موجب طاعت گردد و گفت آن عودسان را در آرایش عبادت
 که نمی بین باز در نماز و در احوال و بعضی مشاهده کن مبادانی که معلوم

الازفة انما هي التي اقبل اليها
 اخذكم من خارج حلافة
 ابو بكر الصديق ابن خناسة
 ومن بعد عثمان ثم اذ اسف
 من بعد الحسن بن ابي
 واخاطبه لما انزوى مستعابا
 وصاحبه اثنى البرية بسببه
 ولو صح شراب الزبير فزهره
 واخر ذاب منه من بسبه
 ولما انقضى قادم الوليد وليده
 وقام سليمان اخوه برفاه

وقام شام عبده ثم عبده ووليه
 وجاء يزيد عبده وولايته
 ومن بعده ابي اسحاق فخرت
 وولي من آل النسي وعنه
 وان ابا الجنايس والفايم
 ويزيد الممدي اذ اناست
 ومن بعده قاهر الرشيد
 ومن عبده المامون صاحب رعايا
 وولي وثاق بن عبده وفاته
 وصار له عبده استولى
 فقام عبده الحسين بن عتيق
 وكان الامام الممدي اجد فوته
 ومعه من عبده قاهر راعيا
 وقام الامام الحافظ بن عبده
 فقامت رتبة الرشيد في ذلك

و مقتدر با همه عبادت	تخلی عباد و مخلوق
و من قادر با همه اوقات	خلاق عباد و قوام
و من عابد الراضی تو لا با	و المنفی با نه من عابد
و مستکفی با نه قام عیب	و من عابد و در لطیفی
و من قام قام الامور بحسب	و لی اللهی چیزی من عابد
و من عابد و طایع القوم	و فی قادر با نه الله
و مستظهر با نه قام مقام	و مسترشد با نه ارشد
و فی راسد ارشد البر کفهم	الی غزوات لغزل و سفیر
و فی المنفی با نه و الله	و من عابد الله فی البعد
و مستند انحرالکرم	امام الانام الیوم
و فی عیسایم	الی عباد من عباد

پس چون هر غریب این آیات عجیب برخیزد و این دین خود و در
بر مردمان نشانداده از حق تعالی به نجات یابد و بر کعبه
پیران و امید و در جمعی گفت پس عاقله که از مصائب تاریک کم نصیب

بودند و از دست راستی و دست چپ و در میانند که این منظوم زبان معلوم
و مفهوم به شیخ طایع ایشان برسد تا این مدت عام نیست و این قوت
تمام نه و در تحسین حکم و تقصیر و معصیت و در تحسین تقصیر
مستود و مجتهد و من عابد را بدینا بشتی و دست جمعی را بی گذشتی
ما را نیز ازین غرض کسی و ازین گمان بی پرگشت که چیزی بخیر
که آنچه در جوف پال بود عابد و اول شد هنوز مذخره صبا می در صحرای
هست از برای پیش از قطره بر شام و ان ریخت و از کوی دمه بر شام و ان
نخست تخته بخوبی این افعال صافیم هم ران و در قافیه دست بیاخته

فی اسامی الخلفاء

بر تو بخوانم ای سپه فروزین	تا ندیکری از روشن صبح پر خیز
کرد و تو را به حق که چه کرد و تو	با سروران تحت خلافت خضر و شمر
و اعدا و این فرق بودت بر سران	چون خوانی این قصه دغای پرور
دل بر کنی صحبت ایام بوی	تا ندیکری از فکالت تند بر خط
بشناسی از فکر عقل صواب	بشرین ترین واقعه از شد و از

اول که نصیب عالم ازین سری	احوال شد درشتن او سر برادر
بو بکر شد خلیفه و محمد امام فوت	وز بعد او رسید خلافت ابر
وز بعد از خلافت عثمان قبول کرد	وز بعد از خلافت آن شد و او کرد
وز بعد از چو یار فرستند چو یار	آمد که خلافت پیرو هم
پس شد همی معویه ملعون بران	و آنکه ز یکشت بعالم درون
لیکن چو به چرخ از روی عدل و فضل	ان حال متغی نه و این تفسیر
وز بعد از معویه بن یزید بود	مردان بن حکم پس او کشته
عبد الملک که بدیدار نشست باز	و آنکه وید بار سلیمان
و آنکه امام شمس عبدالعزیز بود	وز بعد از یزید شد آنکه شام
و آنکه یزید بن ابی سید آنکه یزید	این یزید بود بر حسین با جبر
مردان خلیفه گشت از آن پس سال	آنکه بنزد خلیفان معروف چون
پس از بنو امیه بعباسیان رسید	ان خلیفان از اول کردون
سلاج بود اول آنکه برادرش	منصور بن محمد مهدی بر حسن
بارون نشست باز بدین سخن	و آنکه محبت آنکه وصی بود از

و آنکه

مانون گرفت تحت پران کاچم	بارون آن آریش این گرفت
جنه نشست و باز تخر ز بعد او	یا ز احمد آنکه خواست و را پیش
مقرر سر از محمد که تهنه بست	و احمد که بود معتقد و حافظ لغز
پس معتقد نشست چون که شکست	پس معتقد گرفت چهار باغ
فان گرفت تحت راضی رسید	پس معتقد گرفت بشیر و کرد
مستکفی آمد از پس او بعد و طبع	بو بکر طالع آمد و ز وفی گشت
فان گرفت مسند و عام ز بعد او	پس معتدی یافت ساجد کمال
آنکه رسید کار مستظهر که کم	مسترسد آمد از پس او تخت
را شد گرفت تحت خلاف ز بعد او	نشست در باب خلافت از آن
پس معتقد نشست و زین طبع	احکام شرح محمد بمیکرد و در
وز بعد او رسید بستخدا نیر	وامر و دست عالم از چو حال
اینکه که آمدند و گرفتند تاج و تخت	کاهی پدید زنده و کاهی از پدید
و آخر و فاکر و بران سرور و ن	ایام جو برسترو ایام کینه و
از جو رد و کار کران بود و کران	وز چم حادثات خبر به بود

کردون

پس چون پیر صاحب ولایت و بلاغت از روایت فراغت یافت از
چپ در استندای آفرین بر خاست و چنان از غایت شکر بر پا
گشت اندوه را و تحسین و تهنیت بر باد و این هر دو نظم را بر پاشید و در سواد
کردند و طبع و خاطر را قوت و راه ساختند و چون صبح صادق بختید و نیم
ارزشان بخوبی بیدار گشتی با باد صبحی بخار شد و چون شب که شد غلغله
و زنده افروخته نهادیم کجایشان خست
و بار خانه را دار و زلفت یافت
و افلاک بر فریب را و سحابیان

المقامه اقبال عشق در آن نغمه

کلامت که مرادوستی که در محبت بی ریب بود و در کارم افاق بی
عیب که وقتی از اوقات که بجزه جوانی بهره آمانی از هسته بود و چون
صیانت نسیم صبا پر است و شب تاب هنوز غسقی داشت و زمان
کو که غلی و غنی و هنوز منک و غیر غرض کجا فور غرض منک
نشد بود و هنوز محل جوانی اعلی پر می ملوث گشته **کلامت**
هنوز بک کل غرض اغوانی بود هنوز شوق آب زده کانی بود

محمود

بنده بزبان حیات بنور ملک جود
در ابتدای دم دولت جوانی بود
اندیشه افتاد که غری کرد و آید و گذر بر هر تنی کرد و شود و در کرد
از غرض است اطفال و الغرض بعد می یونیده و حتی جوینده سفر خست بار
اقد و در غنی بطالع مولود و ولایت مسعود باز گشته آید و بعد از نماز
و دعوت استجاده بهیمنی خمر و سمر شد

نعت نغمه بر نی المی نغمه
و لا یغفلت لایک کین
و الی غرض منافع منقش

و چون اهل طلب بر او هم شب نهادم و مجذبه دومی را لب بلب و روی
بخطه خلاق آورد و اند از شهر خندان کردم که مناقب آن شهر مشهور
بسیار شده بود و در سواد آن بسیار شنود و کثرت کی بود که این دوست
زیر کین آید و باران از روی آرسینه بر زمین آید بار خنده که غمزدان صوب
دشمنه بر دستم و منازلی قدم مجاهده میده شتم تا بعد از تفریح مکاید
و قتل می آید از شیب و فراز باره آن پناه بر سیدم و غنی که آفتاب
از مطلع نورانی به شیب غلغله رای کرده بود و در دریای فکر کن طوط

راه ج

خزوه و زنگی شب سر از گریبان روی روز بر آورده اهل خانه را در دود
 در آن پناه نهند و پایی بنزد آن گشتند و چون از آمدن و رفتن
 ملول شدند هر یک با سایش خواب مشغول گشتند و نور چشمشان را بر
 گرم گشتند و چون که غروشی انبوه و جوشی باشکوه برآمد و صد هزار آرد
 و نعره و تملق از زمین شهر با آسمان رسید و بغیر خلق از فرار فرشت
 عوش گشته و کسی ندانست که موجب آن خروش چیست و نتوانست
 و جوش گشت تا از زمان که قاصد و اوان از زمان بازان رسید
 و زنگی شب خنده از لب برداشت و شب آنکست رفت از منزل شب
 بگذشت در شب گشت اند و خلق روی بدو از دهان زد پرسیدم که آن
 چند آن خروش چه بود در پرده شب گشت درین شهر امروز مصیبت
 عظیم و مایه نیست جیم که آنکه مقتدا ای این ولایت و پشوی این است
 و ویش ترا بجز نوش گرد است و از درفش با خط بجا نقل نموده و
 خروش و جوش بدین قطعه است و این بانگت و فریاد بر این جمیست
 و با آستین آب آردیده و روی رفته شده و اما الله را چه آن است

و از شب بگشتند

انچه

با نوحه کفتم گشت به استقبال این شهر و این خانه تمام باید رفت و حق کدایی نگیرد
 و او را ستمانی نباید داد

الله پروردگار الموت ده نوب	و ازین من حد آن الموت نی کرب
خلف این شخص فی الجاهلیه	و من یخلفه بعد عواما دم الطرب

که این آیه بجا آید و جیب خواهد رسید و این منادی از هر کوی واد
 برخواهد آمد پس واجب و نافذ اهل خانه فرو گدازند و بدیناقت این مصیبت
 ساقم و بدین آن تربت بای کرم و خور آن صف تمام جای همی بدم
 نشسته و ایستاده و عمامای از سر بنجا و در خمر و نسج و جوش و خروش
 از میدان ملک با یوان تا که رسید آسمان در آن تمام جاد و فوط کرده و
 مرد که چشم در آب غوطه خورده خاک اقام تاج فرقه شده و خون
 غایبه رخسار گشته چون آواز جمع نیابت رسید و آن بغیر و غیر
 بنیابت شده و آن حادثه از حادثه بدو چنین زیادت شده و آن چ
 از نصیبت حسن حسین در گذشت پیری صاحب و حق از میان خلق برآ
 و عروین با نرباز برب و زبور سخن پراست و این پات را بر زبان رانده

و از قصه را در سر برآورد

یا قوم قدسات الطهرون	و اصفیاء البیرو بکون
و اوبر بعل و انا لی	و بعل الحق و بجنون
اما علمتم بان میکم	نظر الملت و المذون
و عادت الموت و جهنم	برکت کلم انما کون
ای ای علم فضل این اوری بریت	با کلم که کار حسان این چه داوریت
معلوم نیست نزد شما کاین بید	اند میان خلق چه طواف بر دیت
هر سو نماوه که درین خاک میریت	خاک که آن کلمه و فرمان بر دیت
بی حکم او نیت بلی هیچ شایخ	از جرم خاک تا بجای که دست
در مرک و پستان چیل برادران	خدیجه بر جو و انکه بر خوشتر
ای مسلمانان چه عجل طویل و آه از دراز است که از شما بخت بی بمان	
بیرسد انجا که الجوس فی القوس و عجل کیرین علی بن ابی طالب	
خروش استمکاری در ستیاده و نیرانده کرداری روانه و اگر غلطی برده	
بایر عادل شریر باید و هست نماز داده و اگر جو بلیت باشنده و لا	
بیاید گفت تا زنجیر کشیتن جنانه است که در دانه چرون شده است	

نمود اول

و نه اول با بختیت که از موت قیامت بختی که دانه قوت الهی
 و در اول رسول نه بخت و قوت رسول از آنکه عالمیان و آسمان را بطاعت
 برانده و حیات نشاندند و این شربت دانه که در دست است از آنکه
 آویم که مطلع این بختی بود و قطع این نسبتی که داده شد و محمد رسول الله
 که خاست کار و بود و ارادت این بیکار و داده شد و اگر چه بخت که قدم
 خفت بر فرش آتش نه و درین دام و بخت و سلیمان که این بختی که گفت
 یاد و بود این حادثه شود است که بخت و نوح و هزار سال بریت و بخت
 و آه آن خدی که در سال بماند و نماند و بخت در این و بخت
 دست از عشق یوسف بدشت و یوسف در این حادثه و بخت را فرو
 که بخت همچون چون بدین سر کوی رسید نام علی را فراموش کرد
 و اسحق چون درین تبه افتاد و از کدر اخوانش شد قوت الهی که
 بود بختان بنفیه آفریننده و را قید خود حل و عقد نمود و چه بخت
 خروش لازم آید چرا آرام گیرند و بانه نام نباشند و چرا شیطانی
 مجبور و معذور سلطان شریعت ندارند

دین همه بر او نماند

اولا انما الدنيا دار مآب

اولا انما الدنيا دار مآب

این چه عالمی است که در آن

و آنچه امر و عارض است

و آنکه در کافس لامحاله

پس چون این نظم در انداخت

چرخ و شکر است و جهان

طبیعت کبر فاش و سکوت

پوشش آتش را چه کسی

و جمع انان جوش و خروش

مصطرب پارامید و پیر

و کو بر بسته و طبع را

و کو شاف نظران فصاحت

و دلالت ان راحت و شرافت

و دلالت ان راحت و شرافت

و دلالت ان راحت و شرافت

و دلالت ان راحت و شرافت

و دلالت ان راحت و شرافت

و دلالت ان راحت و شرافت

و دلالت ان راحت و شرافت

و دلالت ان راحت و شرافت

و دلالت ان راحت و شرافت

و دلالت ان راحت و شرافت

و دلالت ان راحت و شرافت

و دلالت ان راحت و شرافت

و دلالت ان راحت و شرافت

و دلالت ان راحت و شرافت

و دلالت ان راحت و شرافت

و دلالت ان راحت و شرافت

و دلالت ان راحت و شرافت

نور

بقوت انصاف می گردشت

یا قوم من غم صبر پس

لقد تركتم حقوق الله و

نیت بر الهی نده و رست

نمی بود و صفتی بر

وین صفت ایل پناهی

غری و نام این پناهی

عبد دل و عروس حیان

چو این جهان طرا که

فروستادن این بدکان

پس از غرظم بد زنده

کنیف اندوه گشت و این

سنان است که در کمرک

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و الصبر عند السوء

و الحال فی نظر العبد

بر الحق بالانسان

اشم و عن حسب و

سكون و عقل و دین

برون تبت چونی و

و کز بر سر زلفش

چو این جهان طرا که

فروستادن این بدکان

پس از غرظم بد زنده

کنیف اندوه گشت و این

سنان است که در کمرک

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

و بر عالم که از عالم

با ندام کسوری و انعام شکری برابر باشد اگر نه از کجا در صومع و شمع
 معطر متلاشی شود آن ذوق اندر او آن قدر نیاز که گوشه روانه و شمع
 عالمی را تسویش رسد که در ستن یکی دیگر است و روشن بکشد و بکشد و
 انسانی و بکشد است و وفات حجابی دیگر

اما علی و احمد و ابی جعفر	و اما فی مقامی که علی و احمد و ابی جعفر
و اما بخت پادشاه و شمشیر	و اما کان فلیس ملک و جلد

زینهار زینهار این آتش باید که سالها منطفی نشود و این است که باید که
 محقق گردد و وفات و دوستان در چمن و بستان چمن شود و آتش و
ناله آتش درین وفای عهد بحد و عهد باید که آتش در این درگاه
 و این ناله در شوال این ناله که کشته شده و این ناله که کشته شده
 پس پردست بدعا برداشت و افسانه خوانده است و چون غلغلان آمد
 کشته شد و صف آفران کشته شد و هر یک بخانه و کشته شده و
 من چنین شیخ پیر ابا ششم و چون باد به طرف بناختم و چون کباب برجا
 شستم و از آن بر نهال شمس وصال یافتم

سجده

معلوم شد که بران پر خورشید بان
 اندر کدام خط شده و چون کون
 اما که کردی بسبب زانوی جهان
 و اندر کدام خاک شد از غایت بدلت

اما علی و احمد و ابی جعفر و ابی جعفر

تکلیف کرد و مراد و هستی که محبت او جلای داشت و محبت او طراوت
 که نه می که در اوایل جوانی بخواند آسانی جزایب غریب بر او شام
 و روی بر او او شش و غمی چون باد پونده و قدمی چون حرص چویند
 و زین سیاهی سیاهی داشت و فلک روی سیاهی و عطارد سپهر پرور
 صاحب کافور می بخت و بسوس بجم خام بر فراق خاک میر بخت رجا
 باغبان بر نیت سبکین بر بند و ش بود و حیاض تابش غلغلان چو شبن
 پوش نظاره آفتاب از شیش محراب گردون بود و ساغر ساقیان قرش
 قرش با سون داشت و هوای چمنی نخل و طبعی شدنی در درختین
 مدتی بی آلت و مدتی تن درختین مغری و اودم و جان و درختین خطری

و اما علی و احمد و ابی جعفر	و اما فی مقامی که علی و احمد و ابی جعفر
و اما بخت پادشاه و شمشیر	و اما کان فلیس ملک و جلد

بسم الله الرحمن الرحیم
 حدیث

و جلای نایافت بنایم و سرمایه وجود را در راه این جوید و بایزیم و از طعام
و ادا ام آسلا م و کلام پسندیم که خوان قلندران بوقت نماز و همان
صفت دارو که سفره خوان بوقت برپا شدن که بی هیچ بود و

دست نانی ابتداء القرضینا	انصرف فی اوقات و شبیه
و کرم منیب فاء و لیس	و ان انجبت بابت نفا

و چون پای و درم سر نهادم و بر قدیم خستین با نیام فومی دیدم بصورت
مناسوی و بعضی متوازی عاشقان کما یکدیگر و میسنان احوال و هر یک که
در جنبیت چون لاله و خوی و در محرمیت چون پالو و پند هر دست و
و هر پای حجر الاسود لب و دهنی زبانا چون غنایب در نرم و لبها چون
در طبعم ششایان آینه ارواح و رفیقان غلوخانه ششایان شمع شوی قد
بر آسانه میزد و جام شتری خد چون آفتاب زبانه میزد چون شمع خند
بهیم شینی و ثاق روز عشاق مرثیه خند و کفشد و رای و برای که مجلس
چون دایره است هر صدر و در چسبیدن فنی آمدن غیر قدر بوقی آمدی که
عقل از دماغ عقل و از مزاج ان اشباح سودا و الی که بران شد و عقل از جانی

بارگران تکلیف در سایه جامه ام منتهی خف نهاد است و شیطان بر
عقل طبعیت فعال شریعت از پای کشاد و اگر یسب چنین آمد و خند
خواهی بگوئی که غیبی که در پرده غنما بوده است بصحرا ی رسوائی آمده است
عقل زبانه و شکسته است و قبح عقل را بر پیش روید و صحبت جمع و شکست
پرویی شده و شخص را شمارا فتم فریخته شده است

یکبار به نه چنده بر ما	بشین و دوی جنبه بر ما
بنکر که چه کردی از قعدی	و در قعدت بلند بر ما
و نه شیش سرو چه کردنا که	این کردم و کو نقد بر ما

پس هر یک گفت از لطافتی افروند و بگردار گری می نمودند و از آسانه
و در حال اهل فضل می پرسیدند و بدو نیک و وقت و بین نظم و شریعت
و اتفاقان شب سرافوقی درشت مغرورانه کمال ماه و انجم کشی از حجاب
چشم جفا و در یای شب پراز موج قیر بود و فضایی عالم پر توایر زهر
هوای چون سینه صفا و نظریای ربی مراد میکرو و شراب و قعد
چون خون در دل لاله افروده بود و می لعل در دکان چون لعل خندان در کمال

درین ترکیب در نظم یا ربی آید و صورت معنی برت دارد اید کلمه درین صفت
 گوشت نیده این فصل کیفیت هر کشفه این قتران در این زبان ماکتبه و درین
 و بنان مایه اید اگر کلمه را سرست در دست نشاند و اگر صید را آشاید
 در دست نشاند چون ساحتی غنای خاطر بکشد و جاسوس نظر بر ناموس
 فکر گداشت و هم بر نظم اول این نظم مسلسل بر زبان آورد و گفت
 شوان خور و لذت بر موسم با هر غنای می شراب و کباب
 زانکه از فراغت سر ما جاید و خاد است بکش و آب
 چون تو گزاین صفت دیدم و همچو این ملافتش نیده دار با لافقه و لاف
 نظم آید و در احرام و تعظیم افزونند و فواید از وی شنیدند و مشکات
 از وی پرسیدند تا هم در دست سر ما و صفت زستان قطعه حسن بجزری
 صاحب کلید و دهنه رسیدیم و این قطعه در زبانها مذکور است و مشهور
 و در هر سیتی معنی است که بی قدرت نبوی توان رسید **قطعه**
 لبس استاده من بکلیه جود فلان بس قصه بر زبان برد
 کم مکن قصه از خطا و چشما نقد اصحاب با کیم جود

و زری طبع در الفا و فی ارباب ماکا تختا رحران و انفسود
 و دوازده بیت بسوزانند و درین عادت یکایک من تعین قمر
 با صاحب المعرون با کمال حریف است اورد و حرکت
 این ابیات خود شد که هاست و شراب جاها و ارباب این صفت
 شفق اندر غنایت افط و معنی این قطعه پس از چپ و راست روی چو
 کرد و گفتند که این بختی باید چرکت و باری باید سسنگ نامد لاف
 خاطر تو این کفری با بختی صفت شود و هر دو قطعه در زبان و گفت آید چون
 صاحب بنفشه این لب از دندان برداشت و گفت این منزل چنین شبان
 و این قتران تکلیف لایق از گوشه اید ما بشنود و بشنود با کبر و و این
 ابیات را بریده خواند
 جرح و زین زلف فرخ کرد و گزینا در پیش پوشتن کج روی آید در فرخ
 بس مکن بشی که زخمت و رنج و کوی خواب که در میان چشم بود در
 هست از کمال شدت سر ما و کیم مرغان آبرای سویی با زبان نماند
 و رجهای کاسن اندازی از هوا آید خوار قطعه عشقین بر زبان

ای که خود داری در جیب و در کنار یک خود را بسوز و در غروب

چون این قطعه پامان کرد و حرفان درین سرگردان چون بالا
این فصل بدید و آلا در این سخن بشیندند و از تحسین پزیده مردن
و سگت نظام حاکم و گردون چون این دوری بر بدیه بخت و کبریا
شانی و در جایی گفت و عروق از شراب مشکلی گشت و سلطنت ما به
بر جریم عقل ستولی هر کجا که یکدیگر مندی ساختند و چون نام
صبح بستان آفتاب پاره شد و غوغای شب از خوف سلطان زود فرو
نشت بجهش اول بر جاستم و در خانه امیری از جوان دوش بیدار
و در شهر خبری از وی شنیدم

معلوم من شد که جوان یکسایه	در حاکم او چه کرد و ملک زهر پدید
در آفتاب با دیده محنت او قضا	یا در جریم سایه دولت پاسبان
در خانه کویه چون مضاعف شد و چهارم تحریر افتاد و وقت حال را	
از منق اول تغییر یافت و ساقی نوایب در وادان آمد و عروس	
سحاب در وادان نه ولی را رای تدبیر ماند و نه طبع را باقی نماند	

دولاد

نمناقی

عجایز

غوغای تدبیر از سلطان تغیر بر نیت رفت نظم احوال اتوافی
نماند و در قندج روزگار شراب صافی نه خاطر را قدرت معنی
عشق است و نه زبانا قوت سخن گفتن

چون در افق صاحب غلیل	اشکبازی نوایب و محبوب
----------------------	-----------------------

و اوایل این تسویدستان طبعی در طراوت بود و میوه در پی باغها و
طبع در چمن سرخ و خاطر در مندرق اکنون همه بنیما هموم گشته است
و هر شد با هموم شده و همه سینها حق خانه شد اید که اکنون و بهر
و اما و جانها جل میاید و در افروغ قلم از تحریر این بنیما استغفار بخوان
و هشتم این سخن منق اقتضاج نداشت و رواج این ترکیب جمعیت
صباح نه از منق فرحت بر صورت فیضت نبود و فضل خاطر سبزه را
خبر خود اموشی کلید نه شب استیج بر فراش حمل نهادن بر سر نه زلف را دان
داشت و دهم که در عطف نام عروسی راست نباید و هر شاکه
ازین کارگیری جز کم و کاست نه نصیحت این وی نمود که ازین خبر بی
قدر چاشنی بس کرد و آید و این فاساد هم بر این جاوه اقتصار افتاد

که احضار سخن ما مقبول پسند راست و کوتاهی و در بیان معلول غبطه
ترا کرد و قتی غریزه حادث بسوی مساحت و مصاحت باز آید و دست
مضویت از استیستن و درین قیام و پیرهن بداند پس آنکه بسیرین آید
ناخوش و الفاظ شوش باز کردیم و آهین نکار خورده را نرم کنیم و گنج
سده را اگر کم کنیم یک شمشیر میجویم چون میوه کرکان سینه چوین
و اگر این جرعت منجر نگردد و این آرزو در سینه بماند این درد
از گردن در رو کار موعود است و اگر گردش لیل و نهار موعود

بس سینه که آسب تو با بجزج حرون

در قفسه روز و شب سیر است و زبون

تا کم است بهر چه لیر می کشد	بسیار خورشید در لاله خفاصه
پیشتر در رخ راو بدرد و نجات	کتاب در رکع را که در لایق و لایق
پیشتر در لاله در لاله می کشد	به نطفه لفظ در باره و نطفه

در شهر طاهر ۱۲۸۳

